







خاتمه
مشتمل بر حکایات متخالفات
شاهنامه که به هنگام تصحیح این
کتاب در بعضی نسخ بنظر آمده است
لیکن بوجهی که در یاد چه ذکر آن شده
از کلام فردوسیست





حکایات طحّات شاهنامه اولاد اسان ضحاک و جمشید نامه ضحاک مجسمه

چون دیک شد زو بشد شاه
نزارم من این لعلت قنبر
مراسیت بهما کسی در جهان
دلگانه باشد خدا کامکار
خدایت است که میداشد
مراسیم هم نماند که یکجک
نابشد جز این با توام که یکجک
بد و گفت شاه ایام در آن
بد و گفت جمشید کای برین
چون شد ختم گفتار سوره
میان همان بود شاه که با
بدانسه بودم همیشه این
بگیرم مراد را به بندگاران
سله سر سلشان بدلاورم
اگر جلوتی و خجک اورم
بچشم گمانیت همه سر سیر
کون مر تو را اورم این قنبر
تبعه عا سوره یکم خنده کرد
که من لشکرش را به تنها هم
گفتند تا سوره تو ایم

یکی نامه نوشت به پو بچاه
بهما که برگشت بخت زکاک
سزایش هم است کار زکاک
بباری نخواهد دگرس حج کاک
که مغزت خور مار شد نشود
در آید و چون لشکر بخت
خدائی بیای ز من جنگجوی
بود این از خشم نام آورم
نیز راز و دارا زوی خبر
مران را شنیدند شاه
نماندت ترس و کمر و شکاک
که عاصی نخواهد شد اینچنین
به بندم به سارای سلکان
بمزویکت سوره برار اورم
نیاید که دگر در نکت اورم
و هم من تو را کج و شایسته
ازین هر دو بگزین کی بکاک
که خورا خدا و دیون بند
نیاید ز هم از شما خود کوم
ساده بفرمان در راه تویم

فرسا دوا که کردش زکاک
خدایت بر من سزاوارت
که شلم نباشد نبودت نیز
اگر تو خدای دین بنده ام
ز مغزت خوش سازد این
به تنهاتن خوشتر بکست اورم
چونام بهر اندازد و رشا
فرسا دیور مران زو شاه
بد و او زبنا برین نامیزد
بقصر خنجر لعلت کان بچهر
ولیکن با هم هم اکنون در
نگونسا را ویزم اور اچاه
سرو باز کرد و بگویش که من
گرا زلفه خود سپیمان شای
تو باشی که در جهان هملوک
چو شنید یقصر بکست شاه
بدان سر کشان گفت پیش شاه
شما هست صفیایار
نودانی که جمشید و روز در کای

که کوئی نمم در جهان کرد کاک
تورا از زمان در جهان نگار
ندید و دگرس هم نشودت نیز
بکرم و بری تو من بنده ام
جهان از خدا بخت کرد در
خدا بی جان از یکجک اورم
بقصر سر و دیند سچو ماه
یکی نامه داد است و دارم شکاک
نچواند شاه ایران سر
ممان زندگانش آمد سر
که این گفته با هر چه کوی در
که چاهست و در ابلان زکاک
نماند شمر زهره هست همین
چون با دکان سوی در آن
گهنگار پیش فرستد رون
ز من را سپسید و ادب
که باید دل از ترس کردن ما
مرکز زونا در دو کون جوان
لکین هست از ما و هم از خدا

ز من هست روزی جهان از
سزای خدای کسی را بود
سه جانیم با هر سر دیک بن
با تا خدا و ند و بنده هم
تو را لشکر هست پیش از شاه
خدایت پیدا شود از شاه
چون زکیت جمشید شد نامه بر
اگر به سفران شاه جهان
و بهر خردمند ساز کرد
پراسان شد از راه با هم
چوا او فریدم که روش رو
مراد بهر آن بود و بچوا
کسانیکه باری به سپسید اند
تو مغز خوشی مغانی همی
از سحاک هستی شوی باز جاک
که باشد مران را و با خوش
چون زکیت ضحاک آمدت
ز بسیاری لشکرش لکران
از و کشتان چون نیندند
نباشد بدو راه دیدار مان

همه اسکار و نمان از دست
که بمیل ولی بار و همنا بود
تو را نسبت پیش از کایان
بگویم و دارم دشمن نفیم
طرسی هر از نه با این دو ما
کراتی بچکله خوشتر در
پیش از رخاکن بنهاده
بیارم کم اسکار انمان
بر بار که خاندان غار کرد
ولیکن نیاد و خود را هم
همی لعلت جاودان منی زو
نیاید بکار بچنین گفتاری
شده عاصی از بند کایان
که جمشید رفیت از انهای
مغانی که هستم تو را چنانی
بدینگونه باید تو را برورش
سخنهای جمشید یک گفت
مارید ز نهاری می ای در آن
به پیش نهادند سر برین
بود جانها کرده ایثار مان

Bibliothek der Deutschen Morgenländischen Gesellschaft

به پیش ناله به روشنی
هم اندر مان نهیستند
چو چشیدار بخت شکند
بدرگشید لشکر و صوف
باورد که شدیل رنجوی
ز نایدن روزگاه شام
خوش ساختان مغز ارثود
چو چشید لشکر بکنده دید
برود که دنگان سپاه
سبب یکی تاج کوهر نگار
یکی تیزترین مغز سرش
کعبه قتل کسی بدرک نابجا
منه شتر بارزان درین
بجالم همه حکم و ادم تور
چو داری نهاد پیش نگاه
سخن را با اندازه مایه کوی
و دیگر که گوشش و کارزار
پس آنکه مغزت بلان هم
بکشند با نوری دراز
سخنین شمشیر بکشند دران
چنان بر سر خود که درنگ
بشد با یکی بر پایش بلان
چو چشیدان فرودوش دید
از ان پس بدان که ز نای گران
بگرد صد حمله بر یکدیگر
و شیر دلاور چو خنده میخ
سپهر سردار و سخاک شیر
چو شیر بر جای خرب سید
بضیحا کفش لای شیر مرد
بر سینه تار سلبیدی که است
که گفتند که یکدیگر را که
کسی این دو اندید و گام پیشان
چو شب را امید سیاهی ماند

که بر آن همه غلبان یکسان
عکس بر خجست از باد
بیشک اندر کس سپهر نو
مبارز روان گشت ازین حرف
مبارز رفتی هم آوردای
یککایت شدی مبارز نام
نیایدی تن ز جنگش راه
سر برده و فیمه بکنده دید
سلاحش سلسله زدیک شام
که پوشش ظهورش آن بود که
که باشد خیز سار بر یکیش
تورا با سخت شایه چو
بود سنده من سحران هم
کونان مان نهی که در
بچشم تو را آنچه کردی گناه
ز نیک بود شه چین و کوی
نیاید سخن گفتن با بجا
همه کج و نالت بیان هم
بگفتند با نیره سینه را
ببالای سپهر در کران
که زید و دشت و دلاور کران
ولکن خود بل بل هر کج
بریز سپهر شد سکت ناید
همی بود بران این نور بران
بگر کران سنگ و روی سپهر
سخن بود با یکدیگر شان سخ
ز بر سرش مرد جنگی پلیر
سرخ روز روشن شد ناید
فرودای لخمی ز سبب نبود
که گرم شود دل همی که است
نمود همه روز باز دور
بران هر دو چیران من و نام
شزنگت را پادشاهی ماند

خدا را و خا بد را و خرا
خوش ساخت خا پسرش نام
چرخک گرون صحاح
که از سپید لعل فی نمان
که در اچین بودین و کیش
مبارز با و در هتک بود
که بازوش در جکت نام برنج
نامد اینجا فی دوش تو را
بلانست کش آمد انجام کار
یکی خود چار ش زده و لیک
باسبب نگاه در روان سرست
بفرمود تا لشکرش با گشت
سرارم هم که گون تو را زید
از ناری که دم تو را بدوش
از ان پس تو را فی روی من
اگر شب نوی بدام تو را
چرا جان تویت در این سخ
نایم سوز و دست سران
سینه ز ما که در روی دران
ز این رطبه دیده از نظر
فرودشت برفق جو و جو
فرودت بر چار پایش جان
برانش با کزده کا و سار
تو لغتی جینش در درین
تو لغتی پیش جانی بیکران
سقطت صدمه در کار
نمودند هر روز ناز و هنر
بدید سران یل نامدار
فرزان شدار نامه خورشید
چو شیران کشتی یاز چنگ
فرود آمد ز کعب راه پورا
در وقت یکبار چون در
فروان کشاد و دستند

چو شاه بزرگان لشکر هم
شسته بر کا و شاه و سپاه
شهنشاهت یکدیگر کشید
نهشت از دلان خوجک
سپهر انکس هنر مند تر بود و
هم در و پان در خون کشید
بر فکند روی چهل در صفا
فرود آمد ز تخت ماند و دو
همان چون و خوغلیه بر
شمان در کاش فرودان
بزدیک سخاک آمد و شیر
چرا سرگی می کنی پیش من
اگر جان من خواهی تن بجای
بجالم تو را پادشاهی
چراش چنین داو سخاک با
تورا بنده من باید بدن
دیدن که فرود در روی من
چو چشید و دیش نشان هم
گفتند از دست سینه سران
بجند که در دلاور جا
ز در کران سکت آن نبود
بجشید گفت که ای ما
بجند با نوری آن رفخوا
ز نیر روی مروان دران کار
ز کوبال چون کا نام برک
سر انجام چشیدون است
مگردش جان تیغ ز کعبه
پس آنکه شرح ز روی سینه
بان نامانی کشایش نیم
وز این سوی شیر و ز نهی کت
میان دو صفان و ز سپهر
که با بدید بر روی خاک
رخ فرج آفتاب سپهر

خوش ساخت خا پسرش نام
چرخک گرون صحاح
که از سپید لعل فی نمان
که در اچین بودین و کیش
مبارز با و در هتک بود
که بازوش در جکت نام برنج
نامد اینجا فی دوش تو را
بلانست کش آمد انجام کار
یکی خود چار ش زده و لیک
باسبب نگاه در روان سرست
بفرمود تا لشکرش با گشت
سرارم هم که گون تو را زید
از ناری که دم تو را بدوش
از ان پس تو را فی روی من
اگر شب نوی بدام تو را
چرا جان تویت در این سخ
نایم سوز و دست سران
سینه ز ما که در روی دران
ز این رطبه دیده از نظر
فرودشت برفق جو و جو
فرودت بر چار پایش جان
برانش با کزده کا و سار
تو لغتی جینش در درین
تو لغتی پیش جانی بیکران
سقطت صدمه در کار
نمودند هر روز ناز و هنر
بدید سران یل نامدار
فرزان شدار نامه خورشید
چو شیران کشتی یاز چنگ
فرود آمد ز کعب راه پورا
در وقت یکبار چون در
فروان کشاد و دستند

زود تهنیتن ای پیش من
سوی جکت چشید گفت
باید بر صبی گرسید
که از در با و با به گشت
بیکت گزیند بر گش سپهر
ز سر مغز نشان تیز رو کشید
کسی با بدکا مروتی و لا
بگفتا سلاح ما برید و دو
سپهر شد در نشان چون
چرا ندیند و چا ندیند
بغیر چون ارثود ای لیر
مگر فی ثانی که در پیش من
فرودای و شرم سکتس نام
کلا یکایات بر سر
که ای خرد شاه که رفخوا
که باشد جان سدیگ با
تو شست کرد اعم ازین
بشد نقش ز نه سینه هم
پس آنکه گرفتند که در کران
سپهر سردار و دلفش و با
بشد سبب سخاک و خاک است
گنون ضرب مدان کی باید
بروی همی داشت خوردن
بشد با دست هر دو سوا
روان که کشیدند شیر گت
بالای سر بر دوش هر دو
یکی حمله کردش در ان شهر با
نخند از کف خوشین تیغ تیغ
دل در خوش آمدن کشیم
بکشی گرفتن بنا ز چنگ
همی بود با یکدیگر نشان هم
فاده همه خوش و چای گت
بیاراست روی من بر

زود تهنیتن ای پیش من
سوی جکت چشید گفت
باید بر صبی گرسید
که از در با و با به گشت
بیکت گزیند بر گش سپهر
ز سر مغز نشان تیز رو کشید
کسی با بدکا مروتی و لا
بگفتا سلاح ما برید و دو
سپهر شد در نشان چون
چرا ندیند و چا ندیند
بغیر چون ارثود ای لیر
مگر فی ثانی که در پیش من
فرودای و شرم سکتس نام
کلا یکایات بر سر
که ای خرد شاه که رفخوا
که باشد جان سدیگ با
تو شست کرد اعم ازین
بشد نقش ز نه سینه هم
پس آنکه گرفتند که در کران
سپهر سردار و دلفش و با
بشد سبب سخاک و خاک است
گنون ضرب مدان کی باید
بروی همی داشت خوردن
بشد با دست هر دو سوا
روان که کشیدند شیر گت
بالای سر بر دوش هر دو
یکی حمله کردش در ان شهر با
نخند از کف خوشین تیغ تیغ
دل در خوش آمدن کشیم
بکشی گرفتن بنا ز چنگ
همی بود با یکدیگر نشان هم
فاده همه خوش و چای گت
بیاراست روی من بر

زخم خوردن چشید از صحاح

دو شیر یان و دو سل لیه
سه روز سه شب این چنان بود
برون آمدند از سر و دوش
از آن چاره نجات بخاره بود
بیا لای می بود دست ستم
چو شد دید کوی کین بر آشت
سرخ بر باروی شاه خورد
ز دشمن روان رخ بچید شای
کریزان چو دیدش مینامد
چو شتر سپه را با لکون دید
بر رفتند روان از می زجانی
چو نکین تیغ در زور
هر دو گفتش کینه از این است
یکی بزم بدو شد کینه زرم
هر کوشه کشته بختند خوا
چو ز دیده خورشید شای
سپرد با سایش آمد نیاز
چنین گفت جمید کالی بازن
بسی بهمان دهم دیده ام
سپهر اش کینه با بخت
بنا راج شد شکر با آون
بنا راج شد بوم و بجا در
یکی از با کشت پیدا ز راه
درین باغ اگر نوبهاری بود
من آواره خواهم شدن در جهان
بریشان بگرم و وصل شای
هانا که گریست دولت بچشم
ز عالم بیست آوری کوشه
اگر بنده ز جانش ناموست
نمان تو که منم نهان در جهان
بود کا و در روز کار در
بیا بخوار و در کین من
از نسو پذیرفت و ز این سپهر

گشتند از جاک و بکار
بران و در جاک جهان نماند
سرخوش گشتند در کوش ای
که جانش گرفتار پیاره بود
بدان تا زنده بر شاه جم
بریم بر دست چپش دست
برید خفتان و ساز بند
دوان روی سها و سوی سها
با دیدن آن غصه زود نم
سوی شکار یان بگریه
همی بر دست چکی ز نای
کجا کوش کردن کی شکر
زین مکر ز نعل بر چون است
دلیران در آن در خوارانم
گشتند بر تازیان کمان
شب تیره که در آن کشید
همه سوی بکا کشند باز
اگر کون بر بند با زویان
ولی بچو جاک که دیده ام
ازین از باش نیاید بخت
بر و کوش و بوم و بنیادن
بشورید با میکا بخت
بگوشس با روز و دوشن سها
ز با و تراش بخاری بود
بگوشس ز روزم زدم نمان
چنین دیده حال حوال
بر بدینک باشد بچکان شوم
بصبر و قناعت خوری و شوم
چون بخیسته کاپس سها
شوم چون شب با سها
براید ز تخم تو شاهی مکر
گندمازه اواز این کین
دیدم زار غم و دوشش سپهر

برنج و غم و درد و سو و بخت
برو چهارم چو چو شد چهر
نه پای بر ز نای جاک
را که روند که بند شاه
کسی که بگشت از و کوا
فرو داد و دیدش شتازان
چنان خسته از خنم او کشت شای
بجائی که غمی سار اند خط
دشمن روان لشکر کینه شد
بگفتش که روان پوست بر
سید شد که در سپه آفتاب
سپاه دو لشکر بر آمد پیش
چو دایای خوشه بدو شد و شای
خو کوشان خنم بر بطرسه
ز بس کشته و سر کنده کون
نمانان شت قایل برین روز
همی هر کسی هر سوش از رو خشت
بزرگان و انا دل و پشند
چو شکر بر قلند شت را دهم
چه آمد بر بر سر بر شوم
بیا دم بشد بچ و کوشور نماند
گرمبست کردن بریدان
ننگی در آمد ز نای کین
بشای بسی کلمه اندیده ام
شب در روز بجز دو آرام و جوا
روست همین بازی شوم پی
بچهرم از گردش روزگار
خدا را بجا آوری بند که
بر مید ز عالم چنین با خوشی
پریشان و بیچاره از روز کار
کمی شید و بچهره بهمان
بگفت بخت بخت از دیده آ
بیا ای که سال از چهل کرد

برو نماز روز و بگر شب
بر ای کس بی سگلی بگفت
دل شاه نامی از آن شت
که شفته بزدان و در مار سها
بگرداندش بخت بچهره کوا
بدان کلمه است شاه کین
که عالم از چشم جمید شای
بجا که ای کس کی ترک سر
چو اش سپاس کین پیش
کون دست با بد بشیر بر
زینکان اولاد و تر عقاب
همو پر زرد و زمین خروش
جان چون شت و جاک پر شای
دم کا دوم نام که گرامی
چو در بام بخت بدو شت خان
را بفرخت شت بخت کون روز
یکی بخت بست و یکی کشته خشت
بگردند شش روان شت بند
نخواستش بگفتش پیش کم
تراوی مرا کاشکی مادرم
همدی بخت و بگفت نماند
که خواهد رسیدن فرماون
زمین را ز خون کرد در با من
بسانیک و بد در جهان دیدم
ز دریا بگشتی ز شکی باب
هدای شوم از بخت کی
شوم شت بدست جاک را
مطیش شوی در روی کلمه
بکبا جی غالی کلمه شت
بگرم بدینان کینی ترا
سرا فر از جمل خسران
زایشان نمانت مشکا
ز سر بر کشته بسی کلمه شت

بمان شب و در که با مداد
زمانان بختان بخت سید
در از روی در مار با لقب
ببتریزی ز دست تیغ ازین
خوش بر سر تیغ پوست شاه
زینش سر دست بر چو کشت
بچون جان خضری شت
چو بنها چشمه سر در کوز
با لشکر امانت آن جاک
همی شت و کوه و کلمه شت
زینش لای بوق و بانگ سها
زینش لای کوس با گرامی
لوان شت بوم جهان شت
روان خون چو می لسان شت
چو شتی با حال کسید قبا
چو شب نیمه ز بر بند سها
چو جمید شت در بارگاه
چنین گفت جمید شت
بفرزد بگفتش که لای شت
چنین روز تیره مینا کس
بدستان اگر کن بخت
ببوستناری بخت
اگر گشت گردش روزگار
کون ای کرامی تو بشو خن
بصد شوشی و بختی تیغ
نیا بد که ابوی شوی بچو می
همان که پنهان شوم از او
که من چون مرز راهی تا فتم
کون ای که لای ز سر زین
چو جانان تهر آید بے
ز فرزند تو بشان پالین
سر و چشمه فرزند بسید باز
جوانی که کرد و در پی رسید

کسی این بخت و کوی ان کشت
همی بر یک از دوش و در کشت
که ناخود چیزی سر و شت
کشید و ماید چو شت
که در او سر از رخ دشمن نمان
در آن دم که آن تیغ لای رسید
شده هم از آن خنم دل کشت
غیش بدبال با تیغ تیز
بختان را چهل نکت کون
کجا ایستاده نام از دوست
شده کوش که در کون سها
دل چلی بکلی بر آمد جاک
بلز ز مهر و بر سید ماه
سپاه خنم بر نعل تیز
شب تیره بگفت زوق در آ
در شت سیمین کبتر ماه
بیشش سر سران سپاه
مذیدم چو جاک من بملوک
که مراد بر ما بچو کوا
درین غم کسیت فریاد کوا
کسی چون در جهان شت
از آن بر ما ببارید سناک
که روزی ز گردش ما بچو
که سیدر لای شت سندی کون
نه باج و بخت و در شت و بچو
ببیکار روی مزاری روی کوا
کشم باج و بخت کیانی با
بدینان که منی سزا فتم
بیا کوش کینان سندن
که از تخم شاهان نامند کس
بختان او پاک سازد من
ببدر گفتش نامی دراز
سمن جا بد روی سنبلی کس

<p>صبا غنچه را خار و در دل شکست از این خاک دین که سیرت که نایب کیانی سیرت پیرسان ستار از تو با شام شبه تیر خواست و انگار</p>	<p>سوی سرور در جمن کردست که درون کمالش نماند کشید که بر سر خاکش نماند سیرت دلش بر سر روان برتر بیدار خست نایب و کسر نماند</p>	<p>سوم آتش نیستی بر فروخت که در گرفت این دل را امر که بر کسکد کوشش روزگار دانش کس کسکد کوشش بوسید بر خویش رخت سینه</p>	<p>ز داغ غنچه لاله را دل حسرت که با او در هم زین دامن که روزی ز خاکش نماند سیرت سوخا بدندان بن سیرت یکت اسپر بر وقت بر فتنه</p>	<p>که این خان ویرانه آبا کرد که بر فتنه بن سیرت پهن است این خنج بند نیکویی گرفتیش که از میان پشیمان شد اگر فتنه خوشین</p>	<p>که چرخش بی بوم و دنیا کرد که آخیز تیار از تو برخواست از تو که امید است و کای ر با گردان آج و دخت گمان سجاک اندازد روی تو</p>
<p>کربلین محمد رضیات</p>					
<p>مدان بنده ما کار جزینک نمان از پیر مردان شاه دو صد سالش از جهان کشید نمانگشت این فرزانگان کنون باز کردیم سیدنا</p>	<p>که افتاد از پا و شایب سید که جز این بر او بر کند کی ر با کرد هر او میراد رفت ز چشم پیر مردان نماند پراگنده که کام و دلان</p>	<p>بدینسان که همیشه خوشید برفت و میدار خست کوه چو صفاک بخت شد سیرت هنر خوار شد جا و دل چو بخت یور سینه</p>	<p>در امان کرد ز یروز بر بزرگ دو چشم و کج و ساه که شش بر او سالیان کبریا نمان استی اسکار از کبریا فرسا و بر شهر ما سینه</p>	<p>چو تیرگان چو برت از سجا بر او درش از سینه کج جهان ز پیر مردان صفاک سرا سینه نه بر او کشت شده بر بدی است دیوان</p>	<p>بهریقت بخورد و آرام و جوا ببخت ز دخت و دور و رخ زهرانه نام هم پاک شد بر آمد برین روزگار زینکی خودی سخن جز بران</p>
<p>سخت جایی بر که بود چنانک سختی هم از او با بود چنانک جلد ماند با دخت و راهی شد پس از کرم بسیار و رخ بر از چرخ و بانو مردان مرد</p>	<p>که در آید از پیران خست که در آید از پیران خست که در آید از پیران خست که در آید از پیران خست که در آید از پیران خست</p>	<p>بدرگاه ما کهرش آرد سینه که بران همی شد جم اند جهان بشیری که رفتی خودی سینه بولش بود چون هوای سینه در دوش و ما مور شهریار</p>	<p>براند از این چو با سینه بمزش روان است چنانک چو تیر و دست و پهلوان درویش و کوشش سینه با و در که لشکر از سینه</p>	<p>بدرگاه ما کهرش آرد سینه که بران همی شد جم اند جهان بشیری که رفتی خودی سینه بولش بود چون هوای سینه در دوش و ما مور شهریار</p>	<p>بدان نانشان نماند کسی ز زمین حرمش کوه شکو شیمی کش خودی لصد سینه دور لغین شکین و کمار او سز زلف او عفتا مدار</p>
<p>بکاخ اندران سنجابان که در فتنان شبیه کیش بلابلندی ز نبالای او حدیث و پاش جا بدید چنان چون چرخش سینه</p>	<p>که در آید از پیران خست که در آید از پیران خست که در آید از پیران خست که در آید از پیران خست که در آید از پیران خست</p>	<p>بمیدان جنگ درون آمد بسیار نکت لعل سکان ز تدبیران و ختری دلان چنین بود رسم اندران که خفتان که سینه سینه</p>	<p>بمیدان جنگ درون آمد بسیار نکت لعل سکان ز تدبیران و ختری دلان چنین بود رسم اندران که خفتان که سینه سینه</p>	<p>بمیدان جنگ درون آمد بسیار نکت لعل سکان ز تدبیران و ختری دلان چنین بود رسم اندران که خفتان که سینه سینه</p>	<p>بمیدان جنگ درون آمد بسیار نکت لعل سکان ز تدبیران و ختری دلان چنین بود رسم اندران که خفتان که سینه سینه</p>
<p>کربلین محمد رضیات</p>					
<p>چو جسد در زان لبان سینه روان آب بسیار در و در یکی باغ حرم دار پیش جوانی به سیرت سینه</p>	<p>بمیدان جنگ درون آمد بسیار نکت لعل سکان ز تدبیران و ختری دلان چنین بود رسم اندران که خفتان که سینه سینه</p>	<p>بمیدان جنگ درون آمد بسیار نکت لعل سکان ز تدبیران و ختری دلان چنین بود رسم اندران که خفتان که سینه سینه</p>	<p>بمیدان جنگ درون آمد بسیار نکت لعل سکان ز تدبیران و ختری دلان چنین بود رسم اندران که خفتان که سینه سینه</p>	<p>بمیدان جنگ درون آمد بسیار نکت لعل سکان ز تدبیران و ختری دلان چنین بود رسم اندران که خفتان که سینه سینه</p>	<p>بمیدان جنگ درون آمد بسیار نکت لعل سکان ز تدبیران و ختری دلان چنین بود رسم اندران که خفتان که سینه سینه</p>
<p>بمیدان جنگ درون آمد بسیار نکت لعل سکان ز تدبیران و ختری دلان چنین بود رسم اندران که خفتان که سینه سینه</p>	<p>بمیدان جنگ درون آمد بسیار نکت لعل سکان ز تدبیران و ختری دلان چنین بود رسم اندران که خفتان که سینه سینه</p>	<p>بمیدان جنگ درون آمد بسیار نکت لعل سکان ز تدبیران و ختری دلان چنین بود رسم اندران که خفتان که سینه سینه</p>	<p>بمیدان جنگ درون آمد بسیار نکت لعل سکان ز تدبیران و ختری دلان چنین بود رسم اندران که خفتان که سینه سینه</p>	<p>بمیدان جنگ درون آمد بسیار نکت لعل سکان ز تدبیران و ختری دلان چنین بود رسم اندران که خفتان که سینه سینه</p>	<p>بمیدان جنگ درون آمد بسیار نکت لعل سکان ز تدبیران و ختری دلان چنین بود رسم اندران که خفتان که سینه سینه</p>

تسری که داری ناسایا
یکی که بخت برکشته ام
سه جام از خدا و بیا این
بدین سایه زینا پدید می
که بر باد خیز نمی خویست
باید بدید که کینت هم
چنان بادش مهر و شکست
بسی در مشت و بدست
که زین پرستنده کام آید
ز شامانی ارپیشه در کوچه
سایه میروی نماند هر
چندان مرا شاه زلفان
اگر ای می ای می و مسک
که در جهان خوی نیست
روان رفت باو ختر نام
بهر وقت پیش هم از دلبری
رسید زین کبری فراز
پرستنده دختر بیا این
انسان رنگ آن از دور
ز لولوی خواب کینا بند
چش گفت و شن منار شین
بروز آنکه با باد کشتی کند
که هر چه شد آنچون فید
برادی کشد مرد بد در
بدم خورده راه می خورم
اگر چه بود زینان هر بان
هر چه هم داشتند شکار
بدش باه پستان کبود
هم اندر بر کله زینکار
پرستار صفها شده با هر
همه از فروزی ز می شاد کام
فرو بسته بر کردن او خسته
بخند عقیق من میم کرد

که چون لاله اول بسوزند
ز کرم کردن راه سرکش
بمن ده بان جانم از بزم
سه جام می لعل خواهد می
بدانش که همان خامست
بیدار در باغ دیدار هم
که در جانش جایی نرود
پروین سبت و سکر و سفت
که چون دیش یا و جام
پدر بر زگر داری ارشکری
بود باو سنا زادگان از کهر
خار و خیز من در کرد لسان
بهرت می بود هم بیت نکسا
بر کس کانی بود که در دست
سوی باغ و ایدان کوچه
چنان در چمن چو گلک در می
زده کله زلفت را از فرا
ز رخا لیکر آن خان می خویست
فرو مانده بدو خرب چهر
بهرت شکوف و کوچه نقد
شکلید و کمر بنامش نیز
کنده شود که در شستی کند
که آید در خوب در شستی
گند مسخ لاله رخ ز دورا
انان بد که نامانک بکنم
پر شنگی خوب آید از میران
دید با و دینار با پر شکار
نکار دیده جسد از تار و پود
به بکار دور پیش که نقد و
طرازان تان طرازند
نیمه بود بدشاه با ماه جام
چون نامی هم اندر کلو ساشته
چونست شکر میم دو نیم کرد

سر باوان خست کورک شتا
ز طالع زبون کشته این خرم
کینک بخندید و آمد روان
نامم چه داری و حاکم
جانم خست کورک شتا
جانی بدیدار ایرانیان
ماندش دو کله زلفان
بهر وقت کای خسته از بزم
بیا که جاده دلگ کرده
که بازار این میوه و دست
توزین چارگو هر کدای می
و در مرز است فرما زوا
چرا پیش انسته بدکارا
بروم خرد مندم می بود
چمن در چمن دید سوسوی
چپ روی با ماه هم بود
کیانی نیستندک و لذیر
چرا ندیده از زلفش
همید کیش تر بر نکست
بگفت می دوست داری
با نازه به هر که اومی خرد
ز دل بر کشتی نف دود
دل تیره در شسانی می
سجوش هر چه زبانی دهد
نومی ده کوه کای چنان
همانکه کمان برود خرمهر
بدان تاکه هر جا که بنیدند
پر شش می کرد و کشت
برادر در شکر ز با
به سطق دار و هر چه
گنجی کورس ان نند
هم هر دو متغیر کرده فر
کجا گذاری کردن جسد یا
درین باغ خسته ماند ماه
ز سر کشته گردن روان تر
ببا و بخت ای مهر بان
که ز خوردنی برود میوه
کشا و کشت و کشت سینه
بچسند پولادش اندر
بدین سایه که جگر دوی
ازین در بدین باغ خرم
که یور بود و مرگش دور
دلگ راه شادمانی سوجا
که جفت آن کیم که آید
خوش آمدش دیدار و کف
که مردم هر دم که می بود
که انبار شایخ ترنج دوی
بر آن باز شکست افر بود
که زید بر کوشه آگیر
سه جام می پیش نام تو
دلکین نه است زین کست
که چینی بخوبی شوی
که چرخون از دی بکا خرد
چنانچون کجا زین انقاب
اگر کوفتن بومیانی می
بفرقت زور جانی دهد
مهر مهرش هر که و کاست
که نیست جسد خورشید
بکیرد او را بسند مذ
چنین تا خوان می پرست
زده چنگ بر چاه کالی
بشما و شک و بیجا دوی
بدیوار باغ آید شایخ سرو
چواری لب دار کرد و سنا
کجا گذاری کردن جسد یا
ختر کورک شتا

چنین او باو باغ بدو شهر یا
از ان آب باخسته آخته
جوانی در دم روزه بردا
برافروخت رخ زین با
می نقل و جان خست و او
شده ز رو کفانش اندر
دو کوه با عقیق کوشش را
که آنی دین جایی جوان شد
بد کفتم جم کای تو
بچه فرادان بود آن شاد
بت نالی کفتم زین هر جا
برجوی نشین جوی چمن
بل کفتم شاد در چشم
خرا سیدان سانه بر سید
رخ ناریا سبب شکوف کون
سر سوی در پای غرکسان
کیران کل رخ فرا ز آمد
زادار سبب یاد کردن کفتم
بد کفتم شایسته این خرد
هم از پیش آن با می ارستی
عروست می شادی این
چو عروست چون بدین
بیل سبکند بدلان اولیر
خوش را کوارش می فروزون کند
خوش را بدین زبان کوی کون
بدان روز کاران که او بدین
همان دختر که بدانم و ش
از این با کجای دوی خوش
هو ابر بست از بزم عیر
چو با ما و با زنی جوی کون
زوداده گاو ان بر لیکر
سرخ شرم آمدن می
زین چکل خوست حاجی کجا

که از من چه پرسیدی می نینما
که هست از کتک زین خسته
که کوئی چهره تو زینا است
چنین باخ او در لوله راه
رخ خوب و شادی نرم و خوش
بگر و اندیش کرده مهر تر
که بنده بدش چشمه نوش را
چنین در کت دوی پویان
ز مهر تو هر سدری مهر
خاست این مهر و ترا
نیم من هزاران شصت
بدین باغ نغز اندر می
که از انرا که سود می
سوی باغ شد و ل می
برین ختم تیخ و بان ختم
خرم لطف بر باد غرکشان
بهر پیش هم در غار آمد
با شکی با خردون کوفت
که زینا شست از شامانی
هم از برون جام می خوی
که باید ز در کوه کابین او
می آتش که پیداکند و هر
پدیدار از زو بان کاش
زین با کیهات بیرون
کلفش کزین خورده زین
همه خفاک بد جهان
که جویا چند خفاک شین
بشست دست نیندک
بخندید هم و بنا لذیر
چو با و چو جویا کون
کبکی ز شکر کمان با دگر
زین نازان دو کوبه مهر
بکفتم ای نامور میمان

چنین او باو باغ بدو شهر یا
از ان آب باخسته آخته
جوانی در دم روزه بردا
برافروخت رخ زین با
می نقل و جان خست و او
شده ز رو کفانش اندر
دو کوه با عقیق کوشش را
که آنی دین جایی جوان شد
بد کفتم جم کای تو
بچه فرادان بود آن شاد
بت نالی کفتم زین هر جا
برجوی نشین جوی چمن
بل کفتم شاد در چشم
خرا سیدان سانه بر سید
رخ ناریا سبب شکوف کون
سر سوی در پای غرکسان
کیران کل رخ فرا ز آمد
زادار سبب یاد کردن کفتم
بد کفتم شایسته این خرد
هم از پیش آن با می ارستی
عروست می شادی این
چو عروست چون بدین
بیل سبکند بدلان اولیر
خوش را کوارش می فروزون کند
خوش را بدین زبان کوی کون
بدان روز کاران که او بدین
همان دختر که بدانم و ش
از این با کجای دوی خوش
هو ابر بست از بزم عیر
چو با ما و با زنی جوی کون
زوداده گاو ان بر لیکر
سرخ شرم آمدن می
زین چکل خوست حاجی کجا

طحات

از این دو کبر شد هجرت تو هستی زن در دین بمن زان مرد و زان که تا من کی رخندم ز پای چو چرم دیدارم بدان نیکی بدان در مرد و جم آن ماه بود طیان ماه و هفت روز بر سبیش آفرین خاندان بود کمان برود اندر کمان بکریه کشاوار کین بکریه زینک همه غم باده شسته و نیا بده سابقا جام هستی نا بت کلج از کار کاجمید ز کلش جاج آمد از بر سر از این خراپت و از این چو امید واری نماند بد تو لکمی که بر رخ خورشید بود یکی بینه هفت لغتی پیش دو پیش ز غم بر زن فوج چو دلش و با میکسای همی کسین بهنگام با سو زور یکی نیک بیخودی که جان بیا و دم تو را در نیک اوی یکی نشت مارکو کشت خدیو زین است اما حکما زمان سخ دل را در دشت چون نیر چو پر خسته شد ماه برای خوا زهر بود بر سیت تا خسته ام بهین بود کام دل او فرید چو اندر گفت از تو نام سو کمانی کورده و سپهر کو که یکستی که با نانی تورا دام و دور با داند مهر	کدام است رای که در زم زمن بد نماز هفتک زمن مرد و دل جهان و کوشش آرد و جی با جفا بدان خوش بانی هانی خوش همان به معنی دریافت همانجا یاد که مدام رسید بیاوش کی جام می کوش بدیش اندون فال زنده تس چون شانه فرودت بجام دما دم که فرستد که و عیب دارا نماند در اندیشه بود همی خودی بیدخیره چون دید جبار نشان داد و نام نخرت که تیس نیکو بر از پیش ز بر زبان چو چرخش بود همید مردش در و چرخش بدیش دلارام که چون چراغ خرمی شات بر تی باز خنده با بهنگام زبان و دند و کف المان برکی دو نیم و نیک اوی که از گفت ناست و آنچه نشان تن ما و چرخش کان شود اگر دو کلاس کیر نایش کمان گفت کای شاه به بند چو ای قول بسته ام که روزی بود دیدت در دم نیم من اگر نام او راست ولیک کجاست کمان شد تیر که چرخش خورشید شایان که هستی تو چرخش خورشید	چنین رخ آورد و کرم ز آن رچه دل است با نورد سرا آن بدی که خشن دلارام رخ بر از سرم کی بیاوش کی جام می کوش چو تیر از بر چرخ بگردش بزا بل سید هیچ زور از نای ماند از کس او بر شخت کسین که کورده بالاش شگفتی در او ما ز جمید کی ز نادی همی در کف روز سخن یک نخل با یقول با سفته سر که پیوسته نهان گفت و ای بدان باز هر چه شفته خوب روان چرخان کوبود چوان سیکر زبان و دیش بیا و دیش نخت شانه شای	کسانی سخن این اند خرد همان نیم رو است چو کرم سرا که و اندر هسر از من سمن لاله شد لاله لولو زوی سپاس چرخ زهرا زهرا کشید ز رخ کور ز صد کام راه که آن چرخ کردی زهرا چرخ بیا ز دست کمان گرفت بدوزم شوم جنت او که سوی آفرین کور بیاکت شکو و شکافنده شد آن که باشد ناسب با حال نمی سفت بیجا و با بسته کمان این جهان چون دیک فزون شد این شده که هست از بر صورت در غمشت و با کور گر او که بدخواه که هستی	سنا سخن دختر کورنک شاه بیدار با سبت راست یکویی بی نده مینی کسی بدروشی خند شوم و نخت که مرا زجان مچار گرفت باز ز کانی بد کورنک نمانست خون یک کرم که بی نخت کای بفتدی تر مزن بر بیان حکما که خاک تن تو بی بری ولیکن درستی نماند زان مرانام با مان کوی شای نمان کک شای کور بهین بر بیان کور شای	از این سخن پاک در خسته ز نام از جلی هسرت بمن ادوی این تیرو چرخ از ک بجست از هر جوش نمود کلفت از دو باز نوی این کوه صدک لطف زخم نون دال بدانست دلارام کان اگر حمیده کمانی چو اوی دیدن کمان شایرا جنت ز تیر و کمان چون سر و خند معنی در آمد با آواز و بر او همی چون دست داده هم آن کز آن جا و جوی درست از کمان این شای بد کلفت بد کمان بشد و ایان نیکون بریان همی خوشین با چهر دلش کشت دریای در ان سپاس نامه رخ گفت کای کی با معرفت کای با هر تو زور و کس با جنتی از این بر بیان کرم شد در رخ از چنان شاه با دست ولیکن چنین است چرخ از نمان بکشت این و سدر خورشید هر کس که بر سمنش بد براند زورده در از این سان شای تورا ام کون که بدیزی همی کلفت از ز کمان نه بر چو بی کوبه مشک چنین دا و با سخ مد کل که از او دیدار کستی فروز مر این تن هر چون دار	ترا ز خرد سازد سبب نگو ز سخن با سانی و بس کسین دو کور سبیل ک نهادش کمان پیش از بدوزم شوم جنت آن کرم برون ماند و بر و قش بود و ظهورت و بس همی سست آمد با سوزی همان نیز در یافت چو کرم سبزی کی مجلسی گفتند همی چو آمدن سردی که بس اهل کرم افاده که بدو ماه و جسم کشتد بر کای با هر ز کایت از زور و شادی بیا و در نهادش از از و چرخش نمانست شدش و دیدگان با درین بر بیان کرم ز مردم بود هر که مدان خوار و بیچاره که دیدم در و چهره شاه نه پر خسته شای زمانه سید و داغ چو در کله از نده بر ز زور خود و ای و شای له هستی تو چرخش با کین خود جفت کیری ساره بهر کرم نار بر صرف و چرخ که خورشید پوشید بپوشد نماند زمان کی چاکت اندیش کند
---	---	---	---	---	--	--

<p>بگردد زونین فرودند نکاری نخواهی شست مده روز فرخ بروز ترند از آن او بجایست ماد که دور کس شدش بر لولکن هم از سخت تر سکه سبک مهرت از زمین کرد و گاه بدر خیم گوید که هم در زمان همه زن بگویی یک است چنان دارم آن از تو دور گر بخت فرخ بد بخت و گاه چنین گفتند بر تو یک است بر این بیا پیش او بخت همین بار روشن شاد گاه بشادی و جام و مدام نهان بر در جامی کاش جوانی و با اینی خواست چو در لفظ جان که کار کرد بزدیدم سدی سردن بد گفت شکلی چون خرم بدودا و پانچ که فرمان بزدید شدت دلر با بهران بختی ل سارایت سینه سیر و اندر دورم کدازان شد از رخ سپهر شان از گشا در پیش ز سر تاج فریخت لکن کام که بود سگت آوی رخت پیش چون کی کشت ز خورشید نورت بد گزین پس برده شستی چنین نکوئی تو را جفت و گاه بزار می بخلید و پیش</p>	<p>گوید که اندر و دور که راوی او باشی اندیش ز بهر جان او اندر که چون ما کجا بدوی اندر با آن بی سست کس هم از تو که با آن هم نیاید بودم شود شمن از زین بر از در جاده بدوی روان دگر کشت مردم بیک است که با جان بود که بر آید چو خورشید بود در افق که از زینش روز آید بجا بسیود کفایت پیش همین خراج همای ماندگان ببودند تا خور کجا رسید بشکوی ترین بیارست چو خوش آمدن هر سه دو جانش کی چهره بد کرد بدویدگان سینه بدین با این پیشین بیا بزم فرزست بر تر خورشید بشد در اندر هر که بهر باران هیچ خوش سوی کل شد شا در کج کشت کشت که رنگ بسیود با و خرد برش زین جان شرم بخت بغیر همه نام و ناک آوی در آن کشتان هر کی کشت فرخ چراغی ماری کون ز آن گمن ز کار تو عروس پس برده بیا و میگایست بجاک آن سینه و عروس</p>	<p>نمودت از تن من سر زخوی و خوی خرویدیم جانم امدا بست یک است تو آیدی شاد زنی غم دل جرم پس خوش شست که مؤید چنین استان بطبع بزرگی کف در دم تبی دستی و این ازیم دارد گمان پیش تر زوی بگویی مدام پناه تو کس ز بس لایه و مهر و سوسند بیشش بر پیمان بود چو بر روی فرود چسبی نشند با زود و دور بمانا که ز بر می خستند مرود آمد سبب هر بدش خدایه سی بت قلب بدو کشت من تو را جگر شده از کج و او ش بی تو را شادی کل رخ سپهر چو کدشت یکند زود سوی سر و ش از غم گمان چو دیدش برابر کرد گویی مرا که چو این روز کمانت که از تن بدام کین سولت در دست نهانی مژدی که چو تویی چو خورشید سینه بد بتر پرد و خرد بخت چنین گفت کام چو شست</p>	<p>که باشد از تو هم یک بهار چو سازی که بندیم بویای لش اندر چو ساز چو زین در شدی زانی بدو گفت کاشی که که با زین دم از زین بعضی آنک بساروم بسی تر ازیم با ناز دو اندکی گرد این همه دشمنند من دوست که با شرم بر شاد از او بی یافت شاه کرفش زل جفت پیوست ز مکر و شب را کشت شب روز ز او در همی ز صحبت دمی خستند ز زمین شده و زمین که ماه از رخ خیره شست نهانی بجهاد رانش همان فرش و دیار که هم پای کوبت و چو مران نامور ختر سیم نهی بخش از در کمان بد کف شت کامی شو کریانی از من چو کمان ز جرت چو نه سخا کلت بخت لاله بدی که آنکه کی بودی گون مغان در دشت آدرنگ بر دشمن مهرش نکست تو دانی که ما بد ز من</p>	<p>ز پیو بداری چو کبری کنار بجویی تان پیش کارمند کشد سوی امم که شد بگفت این کلکت بر لاله کرد از آن باز برین نیارم سخن بچو خست و دلم کسی کس شرم ز کوشش دلا ام گفت می شرم که نازده ام هیچ ناز مشو با من با جان شاد بشادی با زواران جانان که بود اندر بیکسار کفایت یزدان پس از تو کی بزم کرد بگردد و بجای زلفت بود کند بهم نرم و دیار چو شده راه دلدار ز گردون و از کشتی یکی سر سپهرین نهان و شست در سار دگر در چون چرخ شد دنان قدما می دلار بجو و او پیش باش بارام دل چند روی بهر هر چه بدانش چنان تند و خوک و چشم مرادیت زبانست از چو پشه نکاحی می چون ز مردان نیز پیش نکو گفت دانا که چو زینان چو کف اگر بر کس از جاکت</p>	<p>که سروت بود پیش بردی دلان شکستند کشدش جانم و دردم ز خونین سرک است که بر جان ترسم که نشیند بر جاده کند هر چه ای پیش نه برین و دل شاد برم رخ و همواره باید که جانی در که زینت شاد زود بسیه بار زود کرد همین بان جانهای بباز می روی و ده بهر بر بند زدیار می رود و شادی بیان بهارش کل برین از چندی برش شک و شانش بدانسان برین براند که کان سخن را نکر کراچی کس چنان گران کلیت بدانت بجاری در کون همی رنگ نانی کون زبون بود چو با شاد بشکست انان نه ام که</p>
---	---	---	--	--	--

بهر چه

<p>من داد بودی تو فرمان همه کارجم مایه کرد و آنچه بود کون بر بیرون بسته فریاد دو شکلی کن ندانم کس کون گرت سوی کجگر کون هوا بدی کردن از چو کون کسی بخت این شد با غرور بود چو در چنان دیدن ابل خدا ز هر چه از جان و شاه و رخ سهرش روز چون فروخت لبت جادوید خنده چو خورشید یکاست با شبی یکی خوب با بد نیکی بهر چه سپرد از او در بطع بزرگیم بدی سب بابا دین زمین با کس بود کم دسترس دسترس تو دنگت او را بدی سب بر دست خورشید با بدی بشادی کسی غم اول بر فرستادین هر چه بد خوش نمانده در کج آن سخن بجوی پستی و پستی کس چو پالیز ساش در پنج شد همی گفت باها فرزند است بشد فاش حال شاه جهان سپرد اهل کن سرخش کس بود کاخترت یا زندی کند بر راست جم زود راه کس تو را زود شد دست آن غم که شد فاش این سر سنان چو بشید آن و قتره هجر چنین است کردار کرده</p>	<p>کون خیم شاه نکست خن بد کفتم خوش شروه وایم گفتمت هر کار در او سب مشکفت در خون بی جان بترس از خدا و ند جان در اگر چند بد جا کشتن گو بن جابه بدید و زاری بود روان بد رس خنده دی هر تور و زوره پوش من بوی برای تو جسم بنام بیخ در خوشین سچی بند و خوش درین خانه بودت فرزند بد اندیش چون با کس که سوسد بودی هر دو بودار و ناگش هر بر کنی بدان اردو با سپر دیوز باش گشاد و جادوست سندان که بسته هم دید بود کایدان بخت برشته که از بد تر شاه بدین که کیسان کرد سپهر یکی با هر همته رفتی برش چو اندر دل باز داران سخن به یک سر و سوش و بچه بزرگی و فرزندت با کس از و راه از زود با نند پیش همان دیدش کمان غم من خنر تو دی پیش کس همه ز منت تل زدی کند بسی حبت تارک و زنده کنونی مرا تا تو را غم نیست بلزید بابت ابر جان که باید بدید از رخ شاه کسی دایم سیم از کاچه</p>	<p>کرا بر شی در جهان برت ز شادی در نازه یکسایم بکج و کشتور کس اجسد که بد نام کردی بروی من که هست او تو انا و مانوا ارزان کشتن آن بر کرد همی گفت از اینجا زاری تو بچش پر از مهر رسود هر که فرود من کم ز نیک باندازه بست تو و شمس ز ناخنده همان کودن هم از کوه برین بود کوه برت کبرون تن بد کردون کشد ز من بنده بر بدگمانی مد سجیم ز رازت کوی کس پر سار تو بست و ننده فرا بست پیش ز شنب که از زنده خردی جهان کن بر کج پیش رفت رفت بهری بود اوله و جام جم سپرد و ماهی گفتش هر شده زایش پر خواندی نمی نکار جم آن کو بر جایگاه سخن کو کشت از زبان کران ما کشف اسیر چه بود کانون که بر ما زین پس بود نیار بست با داور و دور ما چو در خدی پیش شرم روی جم باید مرشد با داری مبادا که اینجا نگارین شوم بد و کفتم جم کای که بکند ز کسبی را با کردی کج</p>	<p>اهدن شاه ز اهل مدین شاه محمد</p>	<p>براهم از جای و میو اس بود نیکی می بر او سخن از اینس بد بوسه بافت که خوشش تل با موم کشد بکفتم شکی جان بر با که جز کام تو نامیدم پس که با در خوش بازنده ام ناز جهان بر یکی انگش غمی نیست کوجان پس ایسان بکفتم این دانه هر بخت باندازه بست تو و شمس ز ناخنده همان کودن هم از کوه برین بود کوه برت کبرون تن بد کردون کشد ز من بنده بر بدگمانی مد سجیم ز رازت کوی کس پر سار تو بست و ننده فرا بست پیش ز شنب که از زنده خردی جهان کن بر کج پیش رفت رفت بهری بود اوله و جام جم سپرد و ماهی گفتش هر شده زایش پر خواندی نمی نکار جم آن کو بر جایگاه سخن کو کشت از زبان کران ما کشف اسیر چه بود کانون که بر ما زین پس بود نیار بست با داور و دور ما چو در خدی پیش شرم روی جم باید مرشد با داری مبادا که اینجا نگارین شوم بد و کفتم جم کای که بکند ز کسبی را با کردی کج</p>	<p>سید شهن تور سر شاه محمد</p>	<p>چو کراخ پیمان ز بود ما نسا دان دلفر و ز نام تو چنان کشت با جوی در کت اگر چه پنهان کند روز چو بشید ز ابل سار کشتو همی تا بود جان توان آفت اگر شاه خاک بد روز کا شبی بود مانند قطران سیا همه راز جم زود خن کفتم مرگفت کون سرخش کس ز کس کل سرخ را نند گرت بهره پوش من بی</p>	<p>شاه نهانی جدا شد شاه دل جهان جم بد از روز نو که شد کس از پیش کس بیداروش روز کار دور بکفتم پیش پاره خوش کس چو جان شد ز جهان کس سکند ما را کند دل نکار فشاندهم و زود و ز کس که ما از تو این کل کفتم بسل کن تو ما را بی پیش چو نفس سرو کار بریم ز کس دل نیست کس پیش ازین</p>
--	--	---	-------------------------------------	---	--------------------------------	--	--

تو بزمی دلا رام چندین سال
بخت این بگذشت از تو
که شتاک ناکر نقش سخن
سجود کرد جامه پیر چاک چاک
یکماه چون یکسب ماه
یکی چاره نبرهان نمایی
نه است بر چاره اویس
هم از بطلانی هم از زخم
برود او مشور شاهی چو
برین کشت اختر خجندی
بباله چون سر بالالفت
با درکت شیت شید شیت
یکی پورش اندر خجری
کس اینک پر تابا دورین
چو دید او گرفت از تو
تو بد که باکی بازی کنی
چو خوری بزرگ آوردی
پس از چه رسد سر زاری
در شتی ز پیل سید کیش
درازوی کابل شامخ
درش و سپید او ش مسل
دل کوس بسته ز بند بوی
ز باکت یلان غر با سخن
در می بود پیرل انان کجک
ز بس کشته کا مده بود
به پیش بر شد طوک و بر
که در جنت بر کینه که کیش
که مردی است و با دستک
در کفنگ لگو بکله اندرون
تو کوئی که گوشت از تنبل
چنان تخت آن شهرت کیم
دل پیل تعیش همی چاک
سرمدان لکان دیدوی

که از ناکستی کردار مال
گلستان عالم بر او کشت خاک
باده بدو نیم کردش بکین
بسر بر بیک و زامه خاک
که سیم نکش کم کار کا
بدان چارمان جان مایه
نه او را زین جان باک حج
و برتی و دوش هم از تو
هم از خج خیشنی و افز
رگبستی شید تو شید
هم ز مندی و نام والا رفت
بشاهی و داد و خوش کشت
بر سوسیا هم کردش طیب
ز کردان کسی گز او بر شت
که سن با تو ایم بکین سخن
نیز بویکن ز مسازی کنی
بر انصیب ز کان کمان کا
چو کوشش تو را کوئی بی
همانی بیاقوت سرخ از ش
جهان کرد و کرد و زار زار
ز سواوش از بکین پیش
خزشت بر کند و دان دیو
از انو جهان که مردون
ز بهر جهان شت بران
ز خون جو است در با و از کله
بدو کفنگ کاسی بر کیش
هم اکنون کسان پیش
مبارک دورا فنی از نایج و کا
سواست بکف و روی
که بادمان ز برش بر مید
که بر جرخ از کرد و شاه کم
ز خون جرمش لاله رخاک زد
بزرگ را تو با فی ملک کینه

ز من این زمان شاد و بدو
کفنگ یکس را و ز فرود
ز مگش چو جفتش شند کوی
همی کفنگ کاسی نامور پهریا
سر انجام هم خوشین را ز
بیا و دردم ایندا ستا ز سپهر
میدان روی میدان کرد
چو کفنگت کجی زار ما
در میا دوش زامه ز کفنگ
یما می سپری بکس تو پر
بزرگان ابل در کشته با
چو شد سرکش کرد و ده کله
ز بالای نیزه بفرستی
پدر کفنگ کا نیزی بر نام
پراز رنگت رخ و او با خج
اگر کج کلم کا مردان کتم
پدر شاد ما شند کفنگت
بیا و بگو برش سپهر نو
قصا هر دو بریم رسیدند
پراز کرد و شد روی آفر
زمین همچو کشته شد روح خج
کمان بر بادش الماس شد
نیز پیدا ز خون نهم کون
سر از زمان سران سناه
طوک دلا در ران کفنگت
بسر بردش در شان سفید
دلاور کفنگت چه چون پیر
ز خج سر تیغ و کرد و سنان
شدان لشکر ترک پیش طوک
از سبیش افتاد پیل پیل

بلا و جامه دار خسرو باش
بهند و ستان قمت و کجی بود
کمان کشش از دور موی
کجانی چاک مذون کشته
بکشت از جفت سدا بر
گنون تو را بست خوابم
بر سب بندگی مردی بود
بغیر روی دولت شهریار
چو پیل بست راه ملک
همی بر سرش داشت ماله
بشا پیش کرد و کوه پر شت
بزرگ زینا و پدر کفنگت
ز پنهانی که شست بکشتی
تو خج روی تو را زرم کفنگت
اگر کج کلم جت کام زرم
ببینی چو اینک میدان کم
زده چو سبب ترک در روی
بیا بکفنگت است سالار نو
رود که شید و ز جوش
پراز خاک شکام و پوی
کمی راست جهان کی کون
سر و خج جوش و دوش
که پولا و پیش است لعل
کجا جاسی دارد بدین رنگ
طوک دلا در ران کفنگت
بسر بردش در شان سفید
دلاور کفنگت چه چون پیر
ز خج سر تیغ و کرد و سنان
شدان لشکر ترک پیش طوک
از سبیش افتاد پیل پیل

تو فرزند امهرانی نامی
از خجاسوی سر صحن کسید
نشت ز خاک تابک کج
بسی روز خجواب و خجری
جهان چاره ساز نیست
یکی را بر خجم از بر خج دراز
بید تو را ز امین کی پهل
شده نابل او را نکوداشی
از انان ه بادش کی سر شرا
چو شد تو شید سب چای
ز نابل شهرت بر او ز جت
پس ز رنگ کوراک کج کف
همی شکوه در خام خم کف
پدش نلی کینه روزی کجا
همون کشته کشته کوراک
تو از شکت دوش ننگ
سران کرگ مارکت بدو
بدودا و با تیغ و کرگ ران
خوکوس بر جرخ بد کف
بدا و رایکی پور نامش
همه بر شد از حاج هر چه
جهان کفنگت کرد و او و جکا
زگر و سپه خج جگهان
تو کفنگت هو الا کار دمی
چو شد خجت بر مرد بکا
که است زین جگهان چو
در کفنگت شید بکا جان با
بما سالی کن بجا جود
کلاه و کمر زود نفا نشد
یکی تیر کز دانی جنات کفنگت
بر خطی فلکندی کون
همشان بر خجند بکا
بر خجنگت کسیر کوا

که فرزند است کفون بود
شیدت بر کس که بر ش
بیل سولواری و ان بر خج
زمانی نبود که کس
بجان بدن شش پاره ک
یکی با زهر و بدو کف
بر او خج خج خج خج
فروتر ز فرزندش شید
بید شاد و شید سب شش
نشت و بلا و خج سیاهی
بدو خج داد و سپه شیت
چو کفنگت بر نامور پهریا
کس می سر شد میلان بند
همی بست بر ن کابل سپا
کفنگت چون کی ز با کفنگت
دراز کفنگت کفنگت
که خجرو ما ندیمان کله
همان پیل بالی کفنگت
بیر خجاش دشمن سر کف
که ز خجش سولا و کدی کف
جهان آمدنای و کفنگت
ز خون جو است در با و جکا
همی یافت چون خنده کفنگت
ز فولاد ایجاد بار دمی
روان کفنگت خون خنابا
سلاش چو خج و کفنگت
تو خج روی هر دمی او با
که با من بوی این بر کف
همان هب و کفنگت
برای خج کفنگت کفنگت
بزر خج جوی ماندی خج
بید خجنگت از فلک بار ک
بکر زان اندر اندر جکا

<p>بزرگ بر سر و کمر کردار گشت زمین در بود و پهلایش در که شد پست او بر کرد طوک و دلیران ابل بهم از آن دست صد لیاقت که ناکه سر از حصان پیش چون گشت از اینجا کج چون گشت کج از شهر یکی روز او را چو کمال بود ز شرم آن سپس از طاعت طوک سر از دست چو چو مانع بخت شایسته چو بخش بصر کار غشور بر روختن چو کمال بود دل از فرزند از طاعت زره کرد و پوش بجای چو چنان بد بگردی در غمی ملی شد که دست بودی خست بزخسان آتش از فرقی کوه از گند اندازد ز نور اندران تا که شایسته جان پلکان بل سام سو بزرگان این سخن کریم بند باریان زمین و بتوران زمین چنین گفت و چنان در پیش بسکوی او دست خرد کا بود زده لکش طعنه از فلک بد در یکی یکش عالمی و او در آتش بنامه دران پیل چو پیکار جستی بر دران و بزال و بسام در میان کرد ستاید با او پیکار سام چنان بد بپرسال و چو کرم</p>	<p>که زرش ترک تپش اندر گشت پیش پدید بود اندر گشت بر آورد که سب را نیز کرد بر فتنه چند که سودا سبم همی گشت تن بود و کفایت گشت نیز همچون اسیران پیش سب بر تیره شد هر دو بر آسودا و زوم و در دو کا سر افراز با کرد و کمال بود همی فر شای از نو میدید بر زبان سپه در دهن در بی یکی میان بست کوشا سپش یکی نامور بود یکسال در و بل از فرود سپر لایان که گشتی فرود با زوگان ساخت بر تیره که پیل شستی فلک می گون ز پیشش هر بریان در گشت بک تیره و ده در جوق گندی چو باره بر گشت که کرده بدست کمال است از و مانده جهان یاد کا سر سر نیان که سبم بند همی دو نام کوبان زمین مرین و ستان از پیش کرد در دست نمی هند و آن رسیده سرخ او بر فلک که در زرم با نژد با می و او که زرم چو شان زانو پیل ز مردان بر آردی از کرد کرد نمود که سب سب سب و سب نگه از زور سر راه بدام پر از زر که تپتی با زور سنا</p>	<p>طوک سپه بند بود چنین گفت کاین بریه کانی سه چون سپه کون یافتند که زنده را تا کمال فراز چو فرود گشت اندران برینجا به بیچارگی پنج و ساوگر بر رفت و جهان با نزار و کا پسند آمدن هم طوک تر طراز شمشیر کاشا تر طراز و زبان از کاشا سب سام از زبان بر وزن و چهره در زبان چنین است ازین سکار هر کار بد اخترش همون بران پوشش از ام فرود کا برین چون بر سر و چو چو چنان پروریدیش از بنا بجای خور و کجای چو کبشی و چو کان برین کوی زدی ست اول با نزار کا که سب در کان کجی کین بی بسا که ان شتیر ز کاشا سب از زبان پیل و زایش چو سبک سب چو کاشا سب لای ز فر</p>	<p>عقاب بزدی بر خجست تند نگه دار این کوک ز ابل عنان کیم از زرم بر فتنه عنان از قها بر کشت سوی ابل نگر فتنه راه پذیرفت با بدیه سبک چنین است آغاز و خام کا پسند آمدن هم طوک تر طراز شمشیر کاشا تر طراز و زبان از کاشا سب سام از زبان بشد از طراز سروران اگر دست باک و فای چنان بزنی بدش هم در وزن اگر نایه را کرد کاشا سب دو بازوش نندان همون که روزی بخیر می پوش نیان بجای بر دایه شیر ملک نبود کی سپه جوان چو گرفت فرود شستی هم کاشا زدی بر زمینش با لای بی سب و را زار سر و در که چون او در چشم ناید که شمشیر از زبان بر کشید سر زره از چرخ کردن گشت</p>	<p>بیا و بخت از با نوزش کز خجست از پیش کی بر همز خوان درفش و نه پاک کاشا هم روز من شتیر یک کیم فرودماند کابل شتیر خجست که اگر شتیر شد او شان چو نیا گرفت انگهی و شای طوک یکی پوش آمد چو کجی بدین روز چون در کاشا چو گشت بر ناز کجی کا چو شتیر و طوک از جان ناید بیا که بخش بخت شمان سنجی و چو و ساوگر بلال لب و بیاز و قوی چو شد سپه سر از دلیری چو سال می آمد بز دیک ده چو زین اکنون چو کاشا بدش صد شتیر از این هم اگر ز خود و فتنه سب کسی نیز با بر ط کجی که پور در میان پیل سام بود ز تیغش دل که بر میان شتیر چو از نوجوان و چو کاشا کون داستان گت کین که ز دیکت دابل سب روز کجا بود ان کجاست بلند مران حسن نام مر با بود بیال لب و بی سب کین سال و با زور و بیاز بر از و صد و شتیر شتیر بی زرم با سام کیم سب کونان حسن کاشا که بر زوستان نیندند</p>	<p>بزرگ بر سر و کمر کردار گشت خوان کوک شتیر خوان که بران ز کین بر می گشتند سر و پای اول بود و چو ز شتیر سب کین شتیر بدین روز فرزند و نوزش سر از زنده بر شتیر نماند آن دلاور در نام شتم بسره و دست چو گشت دل کو که نماند کار بر شاه به سپه شاهی با بر سب با این شد شتیر کا فرودمانان شتیر میان الاغ و سام پلکان از کمان شد سوی شتیر قدش بر فرزند کا چو که کرد و سانش ده و چو می از ده منی جام خدی هم گشتی بر می خزون از پیل نیارست کا و پیل خدا و شتیر کمال نماند از نیش پلکان ز کاشا سب بودی سر شتیر کوی که دارم بدانسان کیمی که سر کشیده ماه بلند شتیر و زتر از چو از جهان با نوزش چو شتیر و پیکار که گشت و پیکار سب هم دور دل نال بود دلش را با نزه سب بران گت در گت ز نماند بر سندان با سنا</p>
<p>حکایک دووم سر گشت سب با گت کو هزار و او غانداستان گت کو هزار ز افغان و لا چو کوی که ان حصن از مردم نوز همه ناک اندازد وین کدا که زان در زرش می شتیر کبکی بی زرم پوش ما گشتند فرود زور و کلان که در جت یعنی شتیر که در سب پد بسا شتیر</p>					



<p>شب روز از دور و دور و دور چو رسم با دهن کوه سپند مبادا که تا موسی کوه ناز یکی بود کس او زین کلاه مرین صر دو بار ستم نامدا چنین گفته بیایان آن بدل داشت زال زندان که هر کس بر نام گت زان کلاه سپند را ستم سوا همه گس بر ستم فرومانند کجی گت از آن دو کی با کور مذید بر این ایام با نو کس برافروخت خسان لعل آن که با هم چه گفتند زین سخن همان از زریان با نام کوا و با ره با عقاب اندرا ز سپیده که گشته دردم بر سپید از ایشان کو پار کوا که چون او در زمانه نایاد ابروشت حرکت کجا که یکدیگر نیرداخت او را چرا از کلام نیا و در زانو که سکی بخت همانا که هست او بر کوش که از من چرا او شنیدین بخت من اندر جهان و گت اندر جهان تا بد بر گز من کوه قاف بر ارم از و کام نابل کرد پیش پیش و سیکه در روی نظر که سازم برو تا از تیغ زور از اید بر پیشین حال بپزود ز با ش زلفار یا لغزید کسین ای قهار ازین نکود همه که کوه سپند را ستم کرد</p>	<p>شب روز از دور و دور و دور چو رسم با دهن کوه سپند مبادا که تا موسی کوه ناز یکی بود کس او زین کلاه مرین صر دو بار ستم نامدا چنین گفته بیایان آن بدل داشت زال زندان که هر کس بر نام گت زان کلاه سپند را ستم سوا همه گس بر ستم فرومانند کجی گت از آن دو کی با کور مذید بر این ایام با نو کس برافروخت خسان لعل آن که با هم چه گفتند زین سخن همان از زریان با نام کوا و با ره با عقاب اندرا ز سپیده که گشته دردم بر سپید از ایشان کو پار کوا که چون او در زمانه نایاد ابروشت حرکت کجا که یکدیگر نیرداخت او را چرا از کلام نیا و در زانو که سکی بخت همانا که هست او بر کوش که از من چرا او شنیدین بخت من اندر جهان و گت اندر جهان تا بد بر گز من کوه قاف بر ارم از و کام نابل کرد پیش پیش و سیکه در روی نظر که سازم برو تا از تیغ زور از اید بر پیشین حال بپزود ز با ش زلفار یا لغزید کسین ای قهار ازین نکود همه که کوه سپند را ستم کرد</p>	<p>دل نال ز کشت اندیشه مند و پند ز کانی خود را بب که در آن بی بی آن زخو شب دور بود و دور و دور که هرگز ز کز او سپید کرد ز اندیشه بد بر دلش تیره ز با ش بدین او چه کرد کلاه سپند را ستم سوا سنانی بر دوا فرین خوانند که هرگز مذید به پیشین تو کوئی گت که بر است یکی نامک ز دور دور و دور که بر دیدار نام و کردید ناز از او با نزل و نرسند ز ناس با زاری با نیست که بر سپید از ایشان کو پار کوا اگر هست از کت و از زور بی روی و کس نیست بد روی زنده و شباهه فرادان بختند با او زوشان بر سال و چه کم ز سپید از کاتان اهرین گوئید بر چه از این سخن که پوشیده دارید ز کوه ناز بهر زرم مردی کجا آورم یکم از آن ذوبیدار زین گیش بندشده شتر سرد جان او باشد زندان کلاه سپند را ستم سوا سنانی بر دوا فرین خوانند که هرگز مذید به پیشین تو کوئی گت که بر است یکی نامک ز دور دور و دور که بر دیدار نام و کردید ناز از او با نزل و نرسند ز ناس با زاری با نیست که بر سپید از ایشان کو پار کوا اگر هست از کت و از زور بی روی و کس نیست بد روی زنده و شباهه فرادان بختند با او زوشان بر سال و چه کم ز سپید از کاتان اهرین گوئید بر چه از این سخن که پوشیده دارید ز کوه ناز بهر زرم مردی کجا آورم یکم از آن ذوبیدار زین گیش بندشده شتر سرد جان او باشد زندان</p>	<p>شب روز از دور و دور و دور چو رسم با دهن کوه سپند مبادا که تا موسی کوه ناز یکی بود کس او زین کلاه مرین صر دو بار ستم نامدا چنین گفته بیایان آن بدل داشت زال زندان که هر کس بر نام گت زان کلاه سپند را ستم سوا همه گس بر ستم فرومانند کجی گت از آن دو کی با کور مذید بر این ایام با نو کس برافروخت خسان لعل آن که با هم چه گفتند زین سخن همان از زریان با نام کوا و با ره با عقاب اندرا ز سپیده که گشته دردم بر سپید از ایشان کو پار کوا که چون او در زمانه نایاد ابروشت حرکت کجا که یکدیگر نیرداخت او را چرا از کلام نیا و در زانو که سکی بخت همانا که هست او بر کوش که از من چرا او شنیدین بخت من اندر جهان و گت اندر جهان تا بد بر گز من کوه قاف بر ارم از و کام نابل کرد پیش پیش و سیکه در روی نظر که سازم برو تا از تیغ زور از اید بر پیشین حال بپزود ز با ش زلفار یا لغزید کسین ای قهار ازین نکود همه که کوه سپند را ستم کرد</p>	<p>شب روز از دور و دور و دور چو رسم با دهن کوه سپند مبادا که تا موسی کوه ناز یکی بود کس او زین کلاه مرین صر دو بار ستم نامدا چنین گفته بیایان آن بدل داشت زال زندان که هر کس بر نام گت زان کلاه سپند را ستم سوا همه گس بر ستم فرومانند کجی گت از آن دو کی با کور مذید بر این ایام با نو کس برافروخت خسان لعل آن که با هم چه گفتند زین سخن همان از زریان با نام کوا و با ره با عقاب اندرا ز سپیده که گشته دردم بر سپید از ایشان کو پار کوا که چون او در زمانه نایاد ابروشت حرکت کجا که یکدیگر نیرداخت او را چرا از کلام نیا و در زانو که سکی بخت همانا که هست او بر کوش که از من چرا او شنیدین بخت من اندر جهان و گت اندر جهان تا بد بر گز من کوه قاف بر ارم از و کام نابل کرد پیش پیش و سیکه در روی نظر که سازم برو تا از تیغ زور از اید بر پیشین حال بپزود ز با ش زلفار یا لغزید کسین ای قهار ازین نکود همه که کوه سپند را ستم کرد</p>	<p>شب روز از دور و دور و دور چو رسم با دهن کوه سپند مبادا که تا موسی کوه ناز یکی بود کس او زین کلاه مرین صر دو بار ستم نامدا چنین گفته بیایان آن بدل داشت زال زندان که هر کس بر نام گت زان کلاه سپند را ستم سوا همه گس بر ستم فرومانند کجی گت از آن دو کی با کور مذید بر این ایام با نو کس برافروخت خسان لعل آن که با هم چه گفتند زین سخن همان از زریان با نام کوا و با ره با عقاب اندرا ز سپیده که گشته دردم بر سپید از ایشان کو پار کوا که چون او در زمانه نایاد ابروشت حرکت کجا که یکدیگر نیرداخت او را چرا از کلام نیا و در زانو که سکی بخت همانا که هست او بر کوش که از من چرا او شنیدین بخت من اندر جهان و گت اندر جهان تا بد بر گز من کوه قاف بر ارم از و کام نابل کرد پیش پیش و سیکه در روی نظر که سازم برو تا از تیغ زور از اید بر پیشین حال بپزود ز با ش زلفار یا لغزید کسین ای قهار ازین نکود همه که کوه سپند را ستم کرد</p>
---	---	---	---	---	---

در تمام

که رسام کرد و زبان تراود یکی در دو چشم هر دو کهر چو بشنید و ستان خوش گشته که گفته است با تو بیستان ازو شیر جنگلی که زبان کزین کرده کردی ز پرستی هر از آن سواران افغان کرد اگر چه چو پیل هستی روی تو برادر پست او را یکی هم در که جنگ ترا در با تورا دید بروم سپاسی که دو سالی در که کبریا می سپرد چو بشنید ز تم برشت از روی سجده شد و ماه و چهارم پایه در و م سوکانی که کرد بنالیدستان هر دور که برین سخن این پوچگی یافت بجندید هم در که بافت سوخی کاخ شد ز ستم پهلوان کسانده با دانه لعل کاش پایه در ایام در گذشت کوه نشاید که ناری فوار سمری من ایدر با نام نیامی بره بجز دو بهو سید روی سخن که بر خیزد و پوش آلات نرم تختن بهوشید ساز بند سپر کف چون خرازم بهر شی تیره بود و نند قهر برون ز دستم در آن سینه برون دماز میشه خنده ز نو جنگ وی را زانچه کند همه نمود از آرد آتش چون پاسخ بگفتند که روز کار	که چون او دل را در نوا همی جاگرفته بود و کمر بر او در اول کی با کوه که آنگه با داغ جاکش درین همه جنگش از سیم بران شود که هر یک از فرزندانش که ز او چمن دیران بر کرده چو خورشید تابان بود روی تو کز پست در جنگ کمانک کس ز رزم ایشان نگردد همه نامداران و کند اول سپاس آنگه بروی آن کعبه بدو گفتی با بجا خجسته بر سوزی مردان شمشیر که بر بزم چو سازند افغان کرد کای بر از کردوش درگاه بر کینده اش ماز بود جنگ که خرد شد در کنار پست یکی برم از است روشده بگفت سانه و چهره لعل کاش زیر که دست خرد که سوه درین کار کس که کرمی تا هم با فغان و لاجین سپاه بجندید از نو پهلوان کین که کوماه کردیم با جام نرم همه پوشش بود با وقت برافزوت چون هر که کعبه ساره نه پیدا نه هرام و تر ز هر که با کف از دست لب سوخی که پاشش در اندیشه سرش را با خاک از تن کند برایشان هر خواب خور یکی مرد سپید شود نامدار	ز میان که کنگ آن پهلوان ز نا اهل هم ز ستان مزاج بسیخه و دستش هم بر دست گفت که هر دو او را می تراست نیز و بالای آن که عفت بردی فروزند بر یک انگ همه رزم دیده همه جنگ بان تا به سگم فصل با سر فرازا نام بنام چون چو سینه در پشت خجسته کعبه سازی شب شب چون بان تا ازین پهلوان ترستی بداد از زبان جان فرین کز پست نانی ستان در دست همه دست خرد که بر بزم نرم سپردم تو را این برده چون در که چند گفت با پلین سازم بدانکه کشتل بخود بیا و می لعل جام نرم که باید روشن زرد ز گره خیره با ندان پلین نشانی است جنگی در آنگار برافزوت از باجه خداروی کسا دماز با دهر ماه دست ز فغان و لاجین بر پرده سپردم دان ایل نامور کی که جنگ مبارز است که کشی دل میاروی دوشم سری هر زرم گت که هر از ز جنگش کجا خستی تخم که در دو او کشتی می جوغا چساریم اورا و تدبیر سازم که او را در بریز	که باشد بستم گت که هر از همه نام رسام آورد می گت بدو گفت و ستان ستان سواد خداوند گت و مان پای او در که آنگه در که با آن دیر ایا هر یکی لشکری صده هزار در که آنگه تو کو دی در جان ز سر با داید سوخی هم پست سپر چست او را در پشت سجده کا و انداز بر کشت در اندم براری که زود ما از پیش چو تازی تو لگلا روا بجان بنو چهره بنده خجسته اگر صد هزار مذکور گت و ما بجندید و ستان ز بود چون چراغ در بر اچو فرخشی کیست هلال که تو با من بسا بگفت در بوزفت کرد نشسته در سردان فرخ دماز در گت شب ایدر بدو گفت سیلا و کاشی هر ز کسی را که او تا بسیدم یکی جام پر کرده داو داد چو سر که کرده سیلا و شیر تختن در گت کوشست گرت بر که ز همور ز روزانه بیرون نهاد می شاهنگ کرده بر آسنان قصا در اجهان شب گت تر یکی حله آورد و شیر درم از آن بچ که از او خجسته دل نمودان کشته اندیش تا همانا که انجام می فرست	که رسد از و سپه لزان همانا خداری تو خجسته گت که ای شه دل در که کار نیکه در مزی کسی می او هر از مذبح کی همه چو شیر سوار چسپا ده بلوان کا اگر چه هستی زخو صفا ایا نامداران ز که بلند سواران جنگی یلان برده بر سوزی پویان کی کوشش سید بر از کوشش روزگار کمون رفتن تو کمن است بجاک ز میان بی بخت بیکدم برام از زبان دما دلی شد دلش من نمانده دل و ستان از زخم سوختی که جنگت بسکا کرد در همه سیلا و کوشش دلی پلین دست ز می نرم که سوخی فغان و خرد کین پایه در چه تازی بیست نشاید کشیدن با سوز گت از کشت سیلا و فرخنده شا چند گفت با پهلوان پیر زستی سر کرده از زودت همه ساز جنگ کی مور زبان ستان گفته هر یک بج کیست ترا بر آسنان چنین دید و خواب که نیم درم روی دور اهرانی بر رسید و شدوش گت ز اندیشه دلها نشان از آن که ز می نوت روز
--	--	---	---	--



<p>چنین گفت بزد با خود بیان با ناکه باشد از او ش نام بسی هست گفتش اندر بزد اگر نال ایزد از الم چه باک ز پرورد و هر سخن چه یاد سپرد بلا با و پیش او طریقتین بزار و صد و چهارم سال همان نیز اگر آیدم از تو همی از زنده صد باره بود صراحی دران بر من خون گریست چه در جام کین در آمد شراب چه بشنیدان لغوه را که بر که این لغوه شنیدم از تو بد و گفت که مدینه تن ز غم و خسته سید که بر زبان بیا بدی که مرد او ش بر تو بیار درین بر که سینه و چه شنیدم بزد از جنت ز تو بگفتن این و پوشید روی ز تو چه بندی بر منش نگید که بجنید بزد از گفتگت دلیری ستاده چه زار تو چه نامی بد میان بگفتگت تهن چو بشنید از ز تو ز بس کینه بزد از در بزد بالا لبند و با ز تو پس آنکه بد و گفت نام تو نامم جوگر زار و درگاه چه رسم و را و دیگر زار بجنید رسم زار زار چه نامی که ایگو که می گفتم تهن عمود و فریدون بزد بر سرش گزده کاوسا</p>	<p>کران غم چرا تیره دارم روان ز شیران کبر و ز مردی کلام ندانم چه آرد و ندانم مرد چه دستان بر من چه گفتمت چه باشدش ز چه باشدش که ز گاه در دست چو کاین چو با وی که آید کوه و دشت ز چکان سپهر میاید که ز درازم کیسار بود که اینها یکی هم بخواند چنانکه شتند تا وقت نایاب بلزید و دل در بر بزد نه هر که بگوید که کوی درین پای کس از کرد چه یاب در دشت نهان اگر شین خبر آوری می گو بیا بدی که جایی بود و گفتم بد که ز افروان با بر و زده از کسین که که بگفت جان نداری به که زنیان را بر سرای بگفت چه زار و با بل چو که بلا به کجا رشید و ملک آمد بر آورد لغوه کاسی زن بزد خرویدند هاند خردند سر و سینه و بر همه پلای که خا که مرک بر تو گریست سر را و هم آگهی از گناه بزد دامن پهلوی بر میان که نیست پیکار افضایان قوی ای دیاف و چون گفتمت کردن بر آورد دل ز غم که او شش سجد کرد و کوسا</p>	<p>مدارم ز کس هم با هم شاد یکی نامور و چشم آرد با چو شنید ملک ز و شنید بد و گفت مؤبد که از روز اول ستاره در ششان بود بر چرا غم خوری ز جهان چرا بگویی همه کام دل دیده بگفت شراب و ما دوشید شده لغوه جنت بر کس رسیدن رسم با هملا و سوسا و ساسی حسن چو شیر می بماند که گشت تو کف می بر شمش اندک گام و یا شمره شیرت در غم رسیدم ز تو کی چو یاب که از زنیان کس خایند که زار بد دیگر کس ای کند شود و ز جمال چون ملک که ساز جهان پیش دستان میان بسته برین بدم گام بد و گفت گفتم گامی لیل زنیان که پرورد غمش بود جنت بیای چو ز شیرت چو بگفت که برام بار کس داد و کجا چو آید سپایان و آرای چو کس شایسته چو اول ز کرده که درون نداری خبر بد و خسته که در بیدار کرد سپهر سرد آرد روشن کمر بدین باز و روز و زار زار بد و گفت نامم بود کت بیا بد مانند هم کس سپهر کس کرد و آرد بر</p>	<p>غم فریخ سپه و دارم باد که وارزده همس نیا بد که سپه و در میان شایسته سخن نیست بسیار در سال همی که خوشید سنو و صحر دمی خوش برام جام شمس بجز زدم میدان سپه دیده بی انداز چه غم کشید که خا به فرود کسین داد و کت چو شیر می بماند که گشت تو کف می بر شمش اندک گام و یا شمره شیرت در غم رسیدم ز تو کی چو یاب که از زنیان کس خایند که زار بد دیگر کس ای کند شود و ز جمال چون ملک که ساز جهان پیش دستان میان بسته برین بدم گام بد و گفت گفتم گامی لیل زنیان که پرورد غمش بود جنت بیای چو ز شیرت چو بگفت که برام بار کس داد و کجا چو آید سپایان و آرای چو کس شایسته چو اول ز کرده که درون نداری خبر بد و خسته که در بیدار کرد سپهر سرد آرد روشن کمر بدین باز و روز و زار زار بد و گفت نامم بود کت بیا بد مانند هم کس سپهر کس کرد و آرد بر</p>	<p>چو شیر می بماند که گشت تو کف می بر شمش اندک گام و یا شمره شیرت در غم رسیدم ز تو کی چو یاب که از زنیان کس خایند که زار بد دیگر کس ای کند شود و ز جمال چون ملک که ساز جهان پیش دستان میان بسته برین بدم گام بد و گفت گفتم گامی لیل زنیان که پرورد غمش بود جنت بیای چو ز شیرت چو بگفت که برام بار کس داد و کجا چو آید سپایان و آرای چو کس شایسته چو اول ز کرده که درون نداری خبر بد و خسته که در بیدار کرد سپهر سرد آرد روشن کمر بدین باز و روز و زار زار بد و گفت نامم بود کت بیا بد مانند هم کس سپهر کس کرد و آرد بر</p>	<p>چو شیر می بماند که گشت تو کف می بر شمش اندک گام و یا شمره شیرت در غم رسیدم ز تو کی چو یاب که از زنیان کس خایند که زار بد دیگر کس ای کند شود و ز جمال چون ملک که ساز جهان پیش دستان میان بسته برین بدم گام بد و گفت گفتم گامی لیل زنیان که پرورد غمش بود جنت بیای چو ز شیرت چو بگفت که برام بار کس داد و کجا چو آید سپایان و آرای چو کس شایسته چو اول ز کرده که درون نداری خبر بد و خسته که در بیدار کرد سپهر سرد آرد روشن کمر بدین باز و روز و زار زار بد و گفت نامم بود کت بیا بد مانند هم کس سپهر کس کرد و آرد بر</p>
<p>بیا بدی که کوی سستی تان کجا نداریش بگذر از کس که دیده است پیکار و زرم به پیکار سیم رخ ناید نه بگیم کسی که دیدم روی چه رسم که یاد بدیدم کم همان حکم از روز سر معنی لغون داد و جنت که دیگر خواب کاشدم سپید به تاج بگوشد جان پهلوان رسم کوی به پیلید روی کس گسرت دلش بر زار زار رخ ز غم دیدشان به گشت آن کینه که در اندر زرم به نامیاب به بند و باویش آن دل و کز نه زار زار و بر همی روز غم شام بود که این زرم زوش سوزان بکنند ازین شهر دران تو کجا کرد و دست و دیار جنت بد و لغوه ز کاسی چرا کالی و یا خور و ناست بر سر به پهلوی چه دارم ز تو که از کسین سخن بگفت بگرداند بر زار و روی به پیکار کس کینه سازدی بر آورد آن گز ز مکر ای به چید او ش در کوه بد و گفت به گشت کجا آورد و بر گشت تهن به با پهلوی همه همه باه و بر گشت</p>	<p>بیا بدی که کوی سستی تان کجا نداریش بگذر از کس که دیده است پیکار و زرم به پیکار سیم رخ ناید نه بگیم کسی که دیدم روی چه رسم که یاد بدیدم کم همان حکم از روز سر معنی لغون داد و جنت که دیگر خواب کاشدم سپید به تاج بگوشد جان پهلوان رسم کوی به پیلید روی کس گسرت دلش بر زار زار رخ ز غم دیدشان به گشت آن کینه که در اندر زرم به نامیاب به بند و باویش آن دل و کز نه زار زار و بر همی روز غم شام بود که این زرم زوش سوزان بکنند ازین شهر دران تو کجا کرد و دست و دیار جنت بد و لغوه ز کاسی چرا کالی و یا خور و ناست بر سر به پهلوی چه دارم ز تو که از کسین سخن بگفت بگرداند بر زار و روی به پیکار کس کینه سازدی بر آورد آن گز ز مکر ای به چید او ش در کوه بد و گفت به گشت کجا آورد و بر گشت تهن به با پهلوی همه همه باه و بر گشت</p>	<p>بیا بدی که کوی سستی تان کجا نداریش بگذر از کس که دیده است پیکار و زرم به پیکار سیم رخ ناید نه بگیم کسی که دیدم روی چه رسم که یاد بدیدم کم همان حکم از روز سر معنی لغون داد و جنت که دیگر خواب کاشدم سپید به تاج بگوشد جان پهلوان رسم کوی به پیلید روی کس گسرت دلش بر زار زار رخ ز غم دیدشان به گشت آن کینه که در اندر زرم به نامیاب به بند و باویش آن دل و کز نه زار زار و بر همی روز غم شام بود که این زرم زوش سوزان بکنند ازین شهر دران تو کجا کرد و دست و دیار جنت بد و لغوه ز کاسی چرا کالی و یا خور و ناست بر سر به پهلوی چه دارم ز تو که از کسین سخن بگفت بگرداند بر زار و روی به پیکار کس کینه سازدی بر آورد آن گز ز مکر ای به چید او ش در کوه بد و گفت به گشت کجا آورد و بر گشت تهن به با پهلوی همه همه باه و بر گشت</p>	<p>بیا بدی که کوی سستی تان کجا نداریش بگذر از کس که دیده است پیکار و زرم به پیکار سیم رخ ناید نه بگیم کسی که دیدم روی چه رسم که یاد بدیدم کم همان حکم از روز سر معنی لغون داد و جنت که دیگر خواب کاشدم سپید به تاج بگوشد جان پهلوان رسم کوی به پیلید روی کس گسرت دلش بر زار زار رخ ز غم دیدشان به گشت آن کینه که در اندر زرم به نامیاب به بند و باویش آن دل و کز نه زار زار و بر همی روز غم شام بود که این زرم زوش سوزان بکنند ازین شهر دران تو کجا کرد و دست و دیار جنت بد و لغوه ز کاسی چرا کالی و یا خور و ناست بر سر به پهلوی چه دارم ز تو که از کسین سخن بگفت بگرداند بر زار و روی به پیکار کس کینه سازدی بر آورد آن گز ز مکر ای به چید او ش در کوه بد و گفت به گشت کجا آورد و بر گشت تهن به با پهلوی همه همه باه و بر گشت</p>	<p>بیا بدی که کوی سستی تان کجا نداریش بگذر از کس که دیده است پیکار و زرم به پیکار سیم رخ ناید نه بگیم کسی که دیدم روی چه رسم که یاد بدیدم کم همان حکم از روز سر معنی لغون داد و جنت که دیگر خواب کاشدم سپید به تاج بگوشد جان پهلوان رسم کوی به پیلید روی کس گسرت دلش بر زار زار رخ ز غم دیدشان به گشت آن کینه که در اندر زرم به نامیاب به بند و باویش آن دل و کز نه زار زار و بر همی روز غم شام بود که این زرم زوش سوزان بکنند ازین شهر دران تو کجا کرد و دست و دیار جنت بد و لغوه ز کاسی چرا کالی و یا خور و ناست بر سر به پهلوی چه دارم ز تو که از کسین سخن بگفت بگرداند بر زار و روی به پیکار کس کینه سازدی بر آورد آن گز ز مکر ای به چید او ش در کوه بد و گفت به گشت کجا آورد و بر گشت تهن به با پهلوی همه همه باه و بر گشت</p>	<p>بیا بدی که کوی سستی تان کجا نداریش بگذر از کس که دیده است پیکار و زرم به پیکار سیم رخ ناید نه بگیم کسی که دیدم روی چه رسم که یاد بدیدم کم همان حکم از روز سر معنی لغون داد و جنت که دیگر خواب کاشدم سپید به تاج بگوشد جان پهلوان رسم کوی به پیلید روی کس گسرت دلش بر زار زار رخ ز غم دیدشان به گشت آن کینه که در اندر زرم به نامیاب به بند و باویش آن دل و کز نه زار زار و بر همی روز غم شام بود که این زرم زوش سوزان بکنند ازین شهر دران تو کجا کرد و دست و دیار جنت بد و لغوه ز کاسی چرا کالی و یا خور و ناست بر سر به پهلوی چه دارم ز تو که از کسین سخن بگفت بگرداند بر زار و روی به پیکار کس کینه سازدی بر آورد آن گز ز مکر ای به چید او ش در کوه بد و گفت به گشت کجا آورد و بر گشت تهن به با پهلوی همه همه باه و بر گشت</p>

طهات

<p>زین اندر مدروی بین بملا و سپرد بعد ادا تا بیدای و بیدان جنگ بدوی بیستی همیشه که برون آبی در نه بخورید و ما چو از زخم کوشش رسید مدوید بان گفت کانی گنگ شده ستانم گنگ کوهر بازی شرم هم روزگار بگفت و کی درخ فروزنگ بگردن آرد و در باره شد سپه روان بر سرش کرد یکی نوره و سپهر بار که بنودستان راه و سحر چو از گنگ آهنگ شند عمودی گردن کوهی بزرگ چو از یاد گفت کوی چنین بسی زرم دیدی بر جان کی زرم سارم زین بر گوه بهر سنگ کسانان دیو ز کینه بهار آورد گفت کشید بهر گنگ کوهر از زخم سلین جگر گشت همی گفت بگر این سلوان کسی سوی گنگ خرا گنگ مدوید و پاسخ که فرزند ز تو باز خوش هم بهار سنا فی بنش چو از سب ببچید گنگ بدل تره سپر سار و در فرزند بدانست کورا کوهی دوم گزنگش و چون دور بگیر از زخم شمشیر</p>	<p>به قفا و بهوش مرد گزین فرست بازوی سدا سرو نام او مانده زین گنگ ز نام روی سیر این گنگ بناج و خجت منو چهره تو گفتی که جوش از شش پیر سواری که با زرم کین تمام ازین گفته در مغز آنگه ولیکن گنگ شتر کار سپوشد برین بی نام گنگ برافراز باره بنظر آه کل مهر بزرگ او چون نگاه که می در جره هر دو سار که گنگ جانسنگ نام گنگ نگه کرد بر گوه او را بدید بچکال شیر و بچل چو گنگ تو بر آسانه درین زمین یکی هم گزین درین خرا که کرد و سب که هار سوه بفرود از نوره میگفت خا عمودی چو که گزین گنگ ستوری مانده تدا نشست ازین گنگ در آید سختی دل سیرت را ز گنگ بیاده که آید که ناید گنگ منم ای تو فرخوت بسیار که روی تو هر سال و چو گنگ در انداخت کورا با بدید بزدوست و در وقت زنجار گنگ بکهر با زنگش انگور و دشمن گنگان که گاه سب گنگ در شست ببغی که چو شست در شست</p>	<p>زانی بر آمد چو آه بهوش چو رویه بان دیدان فرقی درین گنگ بود با کوهر نه رویست این زدوی بر که ام بر فراز که چون گنگ بر سید کاین گنگین و گنگ خروش و دادم کسین تمام بها ما کین نور است گرسب و بهار بر سر گاه بلی دید ما نده آزاره جانا ز گنگ نه می فراد که دید گنگ بر سر ای او ندانم چو جایست این بر گوه یکی از دیو با ز طس بدگفت زخم کای زخم همی کوشن بر شوه پاک غزوی را در کوه شتر فرود آمدن گنگ کوهر چو آمد فرود از گنگ بر زخم گنگ زخم تکا و سب کسین چو سواران زور گنگ نه می گنگ کسی گام زین چرا بی سوز است پای گنگ آهنگ منم بود ستان تمام بسه با ز با ز گنگ آهنگ سر سیه که گنگ بخرجت چو گنگ کوهر بزد بر سیر زور جو گنگ آهنگ بر او رو کوال تمام بیغدا و گنگ از سوز گنگ سپر سار و در جوی</p>	<p>بروشنا از زخم شمشیر گنگ بگنگ در سنا ز گنگ که آمد خروشی که ام بر او بدینکار و پس تر ازین نه در نا مذا که گنگ بدینان خروشدان زین زوسان و از نامور سیر که کیم رخ باشد در ایوس ز کین جهان پیش چشم سار برخ چون تذویمان چو بجو شید زخم سیر او بدیدان دلبری و بالای او از گنگ سام زین توه بمن کو در صورت سنان که دوران شد شویت زین فرود ای سب که زین که امی که گنگ زین بدینان بر دیال قران گنگ چو شمشیر زین گنگ شد غرق این زخم زین بگردن سینه زین گنگ بگردن رسد در جهان گنگ نامور باره کالیت سرخ گنگ زخم خوشی گنگ بترجم تو ازین شوم ببوی وی چو شمشیر سوی زخم سلین و دنیا رخ و چهره چو شمشیر یکی ز زخم شمشیر گنگ نام ز حاجت و سب گنگ بزد بر سب گنگ چو زین</p>	<p>نشست ازین زین در زمان که گرفت بر او را گنگ چه در دور گزین زین گنگ تو امر گنگ آه چو پانی در همه زرافغان هم بر زخم که را چوید این چو چو چو تو را چوید و سید گنگ بفرمود که ای سب فرست ازین سوی گنگ عمودی مانده گنگ سرایای درین زمین بدگفت انگ گنگ کوهر چه داری به نیکو چو زین کون هم تو چو زین سید چو درین کافور گنگ چه داری بدین کافور چو سب کای که دران گنگ چه نامی برین دست بگفت و در اد گنگ کوهر یکی از دیو سجان زین چو گنگ گنگ کسی شمشیر صبارا گنگ پیش زین کشید صف از بر گنگ بخرجت که ز او سب بلا که گنگ نامی تمام مرا بهر گنگ فرستاد ببختید از گنگش کوهر ببخت چو گنگ شد ناید بگردان گنگ زین گنگ چو در گنگ زین گنگ دو دوستی زین زین گنگ بر او و شمشیر زین تمام آهنگ بای زین گنگ</p>	<p>دو بازوی بنوا و کمر بست که سپید با شد خرا گنگ که آمد بر تمام و خان گنگ بسیار زین زرم جین گنگ بدین دور کین آه گنگ که دار و سب زین گنگ چو او شیر بر گنگ گنگ شاید که چو گنگ ندانم که آید گنگ گنگ که ز گوه البر گنگ سوه ز چو شش نو در فرمان مزارم جین نوره گنگ ماها خروشت خوش گنگ چو کرده را می جان گنگ و چشمش مانند دماس همه با دین دنگی نه لاف ز سب که پادیر ای چو گنگ که چو گنگ باشی درانی چو زار و داسوی او و چشمش از زهر دار و گنگ کواهی و دهل در این گنگ بگردن قطاس زین فرمانده از گنگ و زنگ بر سب جین گنگ کای گنگ تو را صیبت از گنگ که در خاک از م تن بیکال بر او و نوره را و زین کس او را بر روی گنگ سوی زخم گنگ ببچید و بچید گنگ که زین گنگ کوهر بدگفت کای که پوس سرخه کف گنگ</p>
---	--	--	--	--	---



مادش بدوکت زبس زودست
کشتی کرفتن در آهنگست
بسی مشت و دبدل شکرین
زمانی بهیجا در جای لکت
بدوکت رسم چه دارستی
نه مشت است این رسم کز سبب
نیز کت غلابان چستی بود
که بسته آید کسیرا
غلام میدان تور و خفت
اکرمی رسم خطا ز گوه و دست
کجا کرم از تو بهیسان فریب
چو بست تو را سوی میانم
و کرا در کینه داری دست
گرفتند مکر مکر را میان
فکات را درین نام بهیشت
نهانی شده سوی بهیجا لکت
بر لکت و ستان که در کار
اکرمین ستان ز شوک کا تمام
بدیشان چنین گفت ال
اکرمین دیدم من ورا کرد
مرا اندرین رسم ماری کینه
از آن پیش از کان کولین
کجا فی زکرت سبب بهیشت
سید و مان بلکه بهیشت
زین کشت جانان از آن
تعمن کشتی دور و دور
بهر دست کسار که گرفته
فر و ما نداشت کشتی که پرواز
که شد جانم از شکلی چاک کت
تو از چرخ گردان بوقت نیز
بسی زرم کردم بهی کار از
بسی سال شد تا که رسمه ام
بخندیدم زلف کف لکت

ز زوشان تیغ و دست گشت
گشا و مذابوی چاک چست
بلر زید ز بریش آن زمین
کراتی مغزش هر شد سبک
مردان نامی آنچه داری هر
مذبح چنین است و سرورین
که دارم ز چه چیز و هر روز
چیز دیک و ستان هر روز
که میری اگر کرده کو تا چکت
در آید چون میل بروی دست
در چاره کوبی چو دمی سبب
بزو در آستان برم
بمردی کند ز کزین کت
مانده سپیل حکمی دهن
در ایوان بکنند ز زین کت
که رسم ز کرم با لکت
اگر کشته شد رسم نامدار
بهر صحر و کرم دو چشم
که ای شیردان سخن کرم
سپاسم بیزان هر روز
درین درد و مانده کاری
در اندر کجا میان زرم
همان تیغ کورکت شاه کرم
بر مانده مانده کورکت شیب
شده کت بر جان افغان کلام
بسی بود با لکت بچ تو سبب
زمانه ز جورکت صحر کرم
بهر کام او خشت کت بر پا
تعمن کت کباب اندین کرم کت
بسی کلمه بی زنجوی کرم
بسی یاد ز زرم خورده
بسی پهلو مان که من رسمه ام
سخنهای او دست کسب کت

سپاده هم انداز و سخن گشتند
بر بستند عهدی که در کینه کت
تعمن کت مشت سبب کت
چو با چوش لکت کورکت
کجا رفت آن پرو دانی هر
یکی سپه سیر از بشوین
هر چه کرم کاوان هر روز
بهر سال چندا که خواهی هم
تو هم نوجوانی دلیری کن
بر اندر کت از تو دما
اگر ز کت خواهی بیای ز ما
بسی کت در آن لشکر تور
ز چاکری لکت به حاجت با
بسی کت کشتن میان تو
سپاده روان کت سوی برد
و کرم دکت نیست کس در کت
کجفت و تیره بر او روش
سوی دست خرم کاه بافتن
و کت شد رسم سلین
کجفتد لشکر که ای سلول
بیا زیم خود را برایشان رسم
نست از برین ز نزال زرم
نزال بر زورف ستان سام
بهر شب بهیشت از زور کت
چو شد کاه که از زینان آ
تا سید صحر او با مومن دست
برسم چند کت کاهی زور کت
بیزان دادار زور و کار
ندار کس بی با تو کت
ز کت بی کت کرم کرم کت
کنون پریم که کوه کاه و
ر با کرم و کرم را کرم مان

یکی کرم تیره بر آن سخن گشتند
مشت اندازند ز زور کت
بزرگ ما کوش آن کت
زیم تعن دو دو کت
بکیت شتم دید دانی هر
ایا ما مور رسم سلین
اگر بشی بلج بر سر زرم
و دود کج از این پشیمانم
سخن بخت خود را زیری کن
سوی کت نه آچار کار
ز کت دم او چه ترا دما
بمردی سپند نیکت مار
سپاده سوی رسم زرم
سپاده از پیشان کت
زبس بوده جان و پیش برد
باید بر ابل افغانان
بهر ستان ز زور کت
عنان تیغ از تعن زینان
بسوزم ز افغان هر کت
بیزان جان کت کت زور
بهر کردن پیشان کت
کلاه صحر بهیشت او
سرخ او از دمای نیام
سپید کرم میان شب کرم
براست کاه ز ما شرم
تو کت کت آتش از زور کت
ز کت مانت بهیشت با نون
بیزرم و بیزرم دست کت
بمردی کت چاک کرم کت
بسی کوه از زرم کت
بهر همه تیره و کرم کت
بمانست که ز کرم کت

کشتی کرفتن کت شود دست
هر لکت کت کت کت
بغلطید در خاک زور کت
ککه کرد و از دستا و دما
چین با دما کت کت
بهر سال دما کت کت
ازین کت و کت افغانان
ازین زرم کت کت کت
و کت در کت کت کت
چو سید رسم کت کت
بهر دست بند کت کت
چو کت کت کت کت
و کت کت کت کت
چو کت کت کت کت
و کت کت کت کت
بسیان سام کت کت
چو سید زستان کت کت
جان پیشان کت کت کت
بهر کت کت کت کت
ز نابل و ما کرم و کرم
بهر کت کت کت کت
تا کت کت کت کت
از پیشان ز نابل کت کت
سلیح ز میان کت کت
سوار سپاده بهیشت
از پیشان با دما کت کت
همان کرم کت کت
چو کت کت کت کت
تا سید کت کت کت
سلیح زوری کت کت
امان که کت کت کت
که کرم کت کت کت
بسی بود ام کت کت
بسی زین کت کت کت
بسی کت کت کت کت
ز جانم بر او دما کت
زمانی بر افغان کت کت

مانده پل جان شرمست
چو کت ز خفت کت
بسیان در جای بهیشت
که کت کت کت کت
که هر کت کت کت
کیران مروی مان کت
بهر از اسواران کت کت
سوخان بهیشت کت کت
در آید کت کت کت
که کت کت کت کت
و کت کت کت کت
بهر کت کت کت کت
یکی کت کت کت کت
برون کت کت کت کت
که کت کت کت کت
ز کت کت کت کت
نه دیکر شبان کت کت
ز نابل و ما کرم و کرم
بهر کت کت کت کت
تا کت کت کت کت
از پیشان ز نابل کت کت
سلیح ز میان کت کت
سوار سپاده بهیشت
از پیشان با دما کت کت
همان کرم کت کت
چو کت کت کت کت
تا سید کت کت کت
سلیح زوری کت کت
امان که کت کت کت
که کرم کت کت کت
بسی بود ام کت کت
بسی زین کت کت کت
بسی کت کت کت کت
ز جانم بر او دما کت
زمانی بر افغان کت کت

آگاه شدن ال ازین رسم کت کت

کرم



<p>بجز دلب دروی سوزن است سوزگشتن و بسنت چاره همی روزگردان بمانن گمان زناگاه برخواست کرد سپاه دوشی چو پیرغ والا هب بهر دست هرگاه لشکر گرفت بفرمان تو باد چرخ پیروز نخو چشم بدیاری کن کند چو دستان که گوهر بلیقین چو شیری که بر باد چای ببغش و با نود و پنج کند جانان سار و دست پست جانی با نیندی از این قسم تر سیدی زانو درود اول کون چون زما نه از امانت بمن بگذشت بسیار سال چو زال میخنها از شویند براعضوش ز دلیران جنگ بهر سوسری بود در حال چنین باشی تیره اندر سید بهر شب پایده همتن می بهر تیغ در گردن و سرش نه هیچم و بگرز فرماست سر بدر در سندان از خنده را کیزان مانند آینه ماه پس ای نگاه مرا بکنند پاک ز کسار برشت چون لاله سوی شهر مثل درگاه شاه منوچهر را چون رسیدگی بر بند و دو بال گت که بر آید بروزت ز در خود و کوی هر که میکان و کوشا در آن همان دزد بر او بر گشته کا</p>	<p>زمانی در افتادارانی است که زنگی ترا ز حرکت پیاره ز خون گل شده دست اوین که مارک شد چشم چو شد کشیده سرش سوی ما بنده شد جان زرم و پیکار گرفت پدید آید تیسکی که نودور که بیچاره زین کار دشمن کند که چیده که شتی بهرین و با شایه بازی بر زرم چکا سرور و نال گت در ادب بند نه میزند زما نه در کرم دست زنجکال آن ارو با می دم که بسی سر بر کاروان به دست همتن سپاه نامت نجوم کرد ان لیکتی بهال گردان نابل کی بسکند یکی حکم کرد و در چوینک تن بدسکالان بر سر کون ازان بدسکالان کی بنید بسر بردستان از خنده هر گت جنگی شده چو پیش نه بنیدم دیگر هر کس کند چو کاج شمشاد و بدوسرا غلامان جیبی همه با کلا بر ادا ازان در یکی تیره کا سوی سیدان اندر دور بیاد با خواسته ز رخا سختیدار ان فرشتا همتی چنان بهرین دور تیره تر پذیره شد در در چنیل چو فرما در شش نام او بید مذوب سندان اعدا</p>	<p>خوشد رسم بدو گفت باز چو بنیدار است که در زرم نماه ساند سر کد که تتمن نکو در بر سوی کرد چو رسم نگردد و سندان تو دای سیاگان ماه بگفت و بدوست او را بر نخت خاک بر نشن جان بر پوش ز جا رسم ملین چو دستان چنین دیکان کز نینان سر سیری می پس آنچنین گفت با کوه گرفتی همه مال مردم بزور خدی جهان کده بدو چو نه سام و زریان و کوه بگفتا چه دارد اندر کشید کشیدد شمشیر ز هر ایدار چو بر می که او را و چند خا فرد و امدار سب و سنان چو شد و در زوش انان بزال از پوشش از آهنگ و هم که آنچو خا بهی با زور بهر کج که در گریستند زویا و دینار و خرمی بهر در کوه و دزد و زور بر گشتن زال از قلع و کوه بطرف سیدان</p>	<p>شستیم چه داری مبارز ما هم آورد از زرم او بودیم چو شیان جنگی گرفته که که چون شد ز ما از اول با نند دای صین برود که بسند در زرم دیوان گرفت و کشید کوه نامور بشد پیش در بر و آرمای بر زال بر کس سوی زمین بر رسم سبای قرین فرسود نه کز شایه گردانن بان کدامی ز ذخیره هر بند بیکه چنین گفت کوه چو بنید و چوئی که درخت ز کز شایه جنگی سکا خوا بزدوان نغان کین سر کشید فادند در دوش کوه سار رو بوزدان بدستان جان سرا زده زوال هر دوش جان بیدند هر سو که لشکر کشید ز با نمانا به پر سهند بهر سال ازیم در چرم کا بهر سوران کوه بشا همت که آورده بودند راه دور چو گت ویلان بخت جان</p>	<p>چو سید داری در چستی سیوم دست کسی که فتنه چو خورشید که در جرج است برون آید اگر در خنده مال پس پشت بچه هزار زبان بنا لید در شش جان قرین مرا همسایه قره در بخت بمخو است او را ز جا کند تتمن جان زید و پای گت به پیش سپید زور زمین بدو گفت کای سلطان جان همه دوده سام افروختی چو کردی ز سید و بسندان چو کردی کوه فاکر شتی سبند بدو گفت که ز ادای سال همانند کین درین زنگار بکشند چندان دران شکست فکند در دوشت یک یک تیغ شستند و بر نم می آری بزران نغان و لاجین که ما سیکنا هم از زمین بدستان چو سوزستان سار زور ز با قوت دهل کوه بدست اندر و در دستان چو ز الفقه و در ارا مانند تتمن شست ز بند و پیل همان گت بر خیزد و باز مید است چو ز ما زمین باید است بر می باین هم بهره لشکر شاه ایران زمین باید گت را چنان سینه همان ماه فرش در دم بود</p>	<p>در یکی شده از پی کستی زده شد زین نوزده بهر مردی گت نیزی گت بجز رشید رخشان با زده پایده همه نکت سینه کدامی از تو پاک سپهرین بمیدان کین پیش چو پیش به پیش در بر زمین زنده گرفت و دیوش سیدان شست زوش بچو شین سر ابدان جارج همان دل و جان سید و کوه سوتی ز تو ما در سب و دستان بچو کال آن کوه احمد چنین بست گیتی هر دایه که فر گشتم بدست سخا هم که مانند نغان که از خون کین گشت شکست که رسته که در جرج تیغ بهر رود و در سکران خوتند که دوی رسیدن سرب کلاه که شش آری و کز سرب سوی کوه در دشت آنکه کلاه کلاه و قبا و زنج کوه ابا فرش زین کسیر عظام رو بگشت زال و از نجا بر ا برخت فیروزه مانند لیل همه مال دروان که قند ز که در سال کوه کت شایه همی شه ز شادی کوه کیم کسانی که بودند چو کین که دوی ز نغان کین کرد گشیدند از بر لار نو</p>
--	---	--	---	---	--



ورقارن انجا در گرفت
نما و نذرش کی تخت
چو برآورد و کار برسد
از پیش ستمند شاه و سپاه
پیردشت حرکاه و سی بر
سرمه شاه جهان برست
ولیکن چو تو آمدی ده جان
توئی انکه بنویسد و در
بستی تو او را بر روی دست
نرم گشت و ستم نامور
که رسم گشت در خاک گرفت
ز شادی در کج را با کرد
روانش بر باستان بستان
برفقد بار ستم سلطن
پرسید سام بل از کار او
بمیست برود و ستان شد
و فرزند را در دودور
که شتم از نرم و پیکار گشت
چو بوم جوان برزم در شتی
و دنا گشت از نوزادان بیخ
و فخر و دینت نزدیک تو
بالم تو پیش بر زبان
چرا فتنی از من همی نیک
بدین بر چه کفتم مرا چه
من از او تو چون همی بنده
چرا در آن جوان کرد کار
سرافراز نمود فرزندهای
همی باد تا جادوان شاد
چناندار لارا و میطر
همیشه تن شاه بر سر باد
چو بر پدر و پسر بر پسر
سرسن بنمرا و انش کی
کنی چرخ مشورا و در سیان

سوی منوچهر سدر بن گشت
نیکست از برش ستم نامور
سکھتی همی ماند هر کس که دید
بدیدار ستم بل در خواه
اگر او در سارا دست برد
گرفته همان دست ستم بد
دلش را کردی ای در دنیا
نماند شیران پی کرد تو
با گل کشیدی چو پیلان
بسام بل انجا پس زال
شکان سپهران انان گشت
ز هر سو بچو بسند و آرز
که بسند روی دلیر جوان
برسیدند نزدیک آن نرم
ز کار گشت و جنگ پیکار
ز ستم سوی دوستان شد
ز دوریشان آه و ناکر گشت
که این نرم و لکن در هم یک
بر سری مرا خوار گشت
همی بر گشت آن فرزان
برادر بچ ازادی ناکر تو
خروشان بر سر برانگن
چنین نال از دوشی کی نزد
خورد ما بدین دوش آگاه
پرسند و فرسند هم
فرزند شاه و ما پدید
که نیست نام ز بل بجای
زنج و غم یکبار آورد
کز شاه و ناست کرد عجب
نیشش همه بر سر کج
همه تاج را دو سپهر کرد
سرسن را گدشته فرج بلند
ستاره بخواند و در این

تتمن سوی منوچهر شاه
بفرمود اندر زمان شکر
که ده ساله که دوک چنین کرد
همان روز همی بیارست نو
شب در روز با ماه و ماهی
بدو گشت خندان ای ملین
خوشا ما دوشایی که پیکار تو
ز پستی شستی برادی تو کرد
نودیت بگرز بنیان لیر
چو گدازد ستم و کار نرم
همی کج بخشید با هر کسی
در آنجا همیت تا سینه
چو ز می رسید بدان سخن
گرفتش بر روزان سام کرد
برسد یک ماه سام در
درآمد دل در ستم بعم
دل شایه جهان شاد باد
پراز برف شد و پارسا
مرا کاش هرگز نبردیم
ز پیری مرا سنگل دید هر
تو از من بجز باره برتری
از خواه راحت که این فرید
انگرم همی جز فرمان او
در مطنی و جغت درود
سمنشا ایران در پستان
سپه دار چون بو اظفر بود
همدیون سپه دار و شاهان
به نبی بدین داد و کی گان
نمکن که این را تا جادوان
ستاره عرش بیان بود

بیا و بسوس چون با پیکار
که گشت برابر اندر ز جادو
با فغان سپه زرم پیکار کرد
سایه جهان سپه سرد
بگردون برآید همی عفو
نماند کسی چو تورم
نشیند بر تخت بر نام تو
نماند کسی برآید همی
نزار ز راه و نقره نیش
ز شادی با ستم گشت
بیجان سخن که پوشش
خبردار شد زال کیستی
بر رسیدن سپهران آن تن
برو آفرین کرد با جو بود
ابا بل با ستم بر سر
بر حصار را انداخته بود
ز هر برتن کاش آرا داد
همی شکر آرا شد
چو پرده بودی سازدیم
من باز داد از کاش بود
روانرا دانش همی پرور
شب و روز در این دوش
نیارم که دشمن بنمان
سپارش بر هر کی رفرد
ز قوچ تا مرز کابست
سرسر کازما بر بود
دلش روشن و کج آبا
که او خلقی با با آستان
درفشی شود بر سر
چو در دل بکنیا بان بود

منوچهر بر رخس بود او
بمیدان آمل دودار بلند
چنین تا سه بود او خوش
شمنده بر ستم قبا بی
نماند سر مرغ و ماهی بچو
مراد ز نشان بی نیک بود
جباران تو نماند کرد و می
براندازی این لکت بود
که بار کست جز تو ای ملین
نوفدی فرستاد و کوشش
همی همه با چنین با باد بود
چو بس کرد بر بدین
هم انکا از جایی رنج
چو زدیک شد ستم شاد
بخشند تا بر سر شکتا
پس انکه بر کسان گرفت
جباران شکستی فراوان بود
الای برآورد و جرح بلند
همی زود کرد و کل کما کار
بگردار ما بدی لکن
هر که گزینم تری کی گدزم
چنین داد با سپه بلند
خود خواب دمای شستی تو
همی انکه بسندش را باز
بیرزان کرامی و بر زبان
کمون پادشاه جهان است
چناندار ابوالقاسم جز
برآفرین با دور لشکرش
که بریز نامت و پیر بخت
چنین تا پایی است که در این
که هرگز نگردد کس در این
کیورث را آنچه کرد و ن
باماد تا جادوان یک

از دیدار ستم شد شاه شاد
ز مدار پی تیب و در
همه پوستان فرخنده
اباطوق از تن دینج و کمر
ارمان بزم و آواز نکت و با
که داماد جوار بدست بود
چو خوشید برانج کفران
که چون ولایتی ز ناز
بمانی سال و دما ای جوان
چو شنید سام بل بر سر
شب و روز جادو می
هم انکا مان کرد و لشکر
پندره شدن را با ستمند
برفت دروان مست او
تتمن بر پیکار نکرد راه
ز کار زمانه گدشت
شکت انکار دنی آن بود
چو داری بری مرا ستمند
همی بریان کرد و رنج خان
همی بخت برود ما ران
بگویم جانی تو با آوردم
که همی در سوزیده کی گد
به نیک و بدیداره دنی تو
بکاش فرجام و آغاز
بی اندازه زهر چو خنجر
بزم و بزم و بدش گز
که ریش همی از فرود
چو خویش بود و بود
از بر لبندت و پیر بخت
ازین نغمه هرگز نماند
مانده کلاه کی شمشیر
که خوشند هر کس را
همز مند با دوش و داور

مانند

<p>سبا کسی در جهان پدید گنوم بشو از من قاصی که از بهرین توران زمین خود ما مداران همین بر چشمه ساران فرود آمدند کشید بر وسع دیال بؤ چو فراسیابش برسان نه سام زبان نه شاس بگفت این داهی در کشید چو بشنید رویین بران چو ماز فراسیاب دلیر چو ماز دارا داد او را حرو شیر وین بگفت ز فرمان شه برسان بران شاه که داد کس سیاوش که از شهران بد چرخ برود تا بکین بران خان کزین کشید بدان تازند بر دیال بر سید رویین دایم دم است دست آن نام از این رویی نامی تو دانی که اندوش گاه از اینس که سوز دیو چو بشنید که سوزند بزمی بدگفت کای بیا تا توران نشانی غیره فریدون و تو گفتی در شکست چو ماز او بر سرین گویم برکت و زنت من و دارم اید و چند چنین گفت مادر که</p>	<p>همه نام یک و بود یکی دهستانی پر از چه آمد روی سهند پراز در جهان پر از یکی ساعت از رخ دم در خیش در دست بر این وسیه یک نه کوش بلان چو بگرداید با دلش بیا بدزد و یک که بر باد زندان گردوی ده دکان نگوید سخن را بد که شمشیری تو بهر جهان شاه بیا در جهان در سرش با برید چو بدان گیتی او ز بالاش خون به چیدار روی نمده نیست که در دیده چشمش همان چنین گفت بیا در جهان بدان پر از بمراه جوید و یاتر سیرت نوازید و شب در روی کتی بسی کس با بر این دست</p>	<p>کجا فریدون وضحاک چو حکایت موم سر افراسیاب شکیان پراز در جهان پر از شیرک تا که یک قوی کون و سلنه مدان مازان سادهست زاکو بر این جفت بگفت می هر چو بشنید روی چو کوفی کون غیره فریدون ز دانه شید ز این چو در بذر فتنش گنوم تا جلد مرا بخت سکت بر روی گشا در نبال چو ماز در کسی با بدین سر سوزان چو سوزان دلیر و خزان بدگفت ای بدگفت بر نوک نای هر نام نای هر نام</p>	<p>همان عرب خسروان کشا و زمر وی بن چون دشت کز بهسان کر بهسان مرا و با چه باشی چو کلک چرا آمدت سر سوزان که فرمان روانش که هرگز سبوان نیایی مادم چرا بیا زید بسنی هر به بران زید چشم سر زده بچربی یکی پیل همان مهران سرفراز بیا در بیا بدزد زادت کلام دلت شاه بنخبر بنخبر بنخبر</p>	<p>ز کتی مبدیا بدان که باز راه چو بران ساده بدان پهلوی مرا سال نیا در بدان تا شده چو بر این نیا در کر این بدگفت که باشد کران که بسا شهر بر دوست سجاری نگار روی من میدون تن و دیال کراسان مبادا چو لزان کتاب بنخبر خوشید سایش که داری همه سال و چو چو زور</p>	<p>نوشته بر ایوان ز یکار کران رسید بن همی مذیم چو چو بدان نیا کر این بدگفت که باشد کران که بسا شهر بر دوست سجاری نگار روی من میدون تن و دیال کراسان مبادا چو لزان کتاب بنخبر خوشید سایش که داری همه سال و چو چو زور</p>
--	---	---	---	--	---



بادوم مرورا بهی آید و
 و کار به چون و چه چو
 زمین هر زمان بر می بود
 چو فراسیاب این بر زمین
 همان کشور و دهر آن
 زمین هفت کشور تورانند
 جوانی در می جای آوری
 بدانکه که من چو تو نوم
 هم آردم که بودی بکن
 کنون خود مارم طالع
 یکی مر و از ایران بد
 دل چکی یان زونست
 یکی خوش فار و بر
 برانم که با تو تا بد
 خدای جهانم بگفت
 چنین داد پادشاه کای
 همیشه ششش او
 جوان آنچنین چون
 همانا تو را هیچ او
 بیرون دادار دوز
 نیکین روی ایران
 بفر و زنجشک
 چو فراسیاب این
 دو صد خور و بان
 همان کو سفند و
 چو بر زود شو
 از آنجا بر دیکت
 با در چنین گفت
 بدان تا من در
 بدید جا هم در
 برود جوانی
 بسی بی پدر
 برادیش ازین

نکه کرد برین و شش
 یکی چاره ساخت
 و در خجای کشت
 کبر و کل تازه
 همان لشکرم
 بر پیش تو دولت
 سر دشمنان
 قوی کردن
 زگر مندی
 که در زرم
 که میزبان
 بیار کسی
 بر پیشه ز شیران
 گرش چند
 که کج و سر
 چه نام هست
 که با او همیشه
 بدرد دل از
 چو شایان
 که درون کرمان
 نیست تو را
 که در دست
 یکی که سر
 زویا سر
 همان زرد و
 جز از خود
 بیاد چو
 روز از
 که تو شیم
 بر دوست
 مشوخته
 بسی که
 بناید که

فر و اندر جای
 تو آنک بکشا
 بدیدم و
 بدولت ای
 ز تو آن زمین
 ز بر زگری
 یکی که کلین
 همه از دولت
 بمیدان ناید
 یکی آرزو دارم
 چه با مون
 چه جا در
 ابا انهر
 کنون که تو
 سر و ساره
 چنین گفت
 چه کوئی
 چنین داد
 که چنین
 بفر خنده
 کنون که
 تا نم زگر
 آنچه گفتش
 ز زین لکام
 با و در
 سپند و
 از آنجا
 که ای که
 سر رسم
 خروشان
 بدینا و
 بسا که
 و دیگر

فروشد و پای
 در آورد دیوار
 ندانم کجا رفت
 زمانه تو را
 تو را شهر
 بر آورد بخت
 گران غیره
 زمانه ز نیم
 که فی چشمش
 که روشیر
 زگر و شمشیر
 چه که در
 تو را زور
 سرش انگر
 که این گفت
 که آن نامور
 بر این بخت
 که شایان
 ترسی ز بیچاره
 با این نم
 نشد ابر
 نامم آن
 همان ماج
 سکا ب در
 رشا ب زگان
 سپند و
 از آنجا
 که ای که
 سر رسم
 خروشان
 بدینا و
 بسا که
 و دیگر

کجا بادل
 باره بر آمد
 بمن بار بکشت
 بیای زمین
 نه بنید جهان
 یکی کا پیش
 مرا که در
 دل شیر
 کنون که
 که ریوست
 ز تو آن زمین
 که کینه در
 نه مالای
 تو را با
 چه روز
 تمشش
 چه باید
 چه از کین
 چه چکی
 که در دل
 بسیار
 همه بر
 زویا می
 دو صد
 بر زود
 ستایشگر
 با در سپه
 پس آنکه
 چو بشنید
 همی آرزو
 که این شاه
 ز بهر
 بر روی

سکال کس
 در او بخت
 نبود جز
 پشای بی
 سپهر چار
 جهان سر
 تو آهسته
 ز پیکان
 چو چنگ
 ای چو ز
 که شمشیر
 کجا که
 بر می ز
 چو کل ز
 پندل و
 چه ساز
 پس این
 چرا ای
 مران در
 به پیکار
 که نام
 ز با قوت
 همان نیزه
 که او چون
 نیایش کنان
 وزان خواه
 مرا شاه
 شکش ز
 مرا خاک
 بدی ای
 زول در
 به پیکار

سپند و دان در بر زور و باره مار و اسب
 از آنجا که ستم و مبر با زردن مر زواران

همان کوشش
 بدان شوش
 که کرد است
 مکن خجای
 بگفتار
 که با وی

دل بر

<p>ز دیوان جنگی سرسبز یک چو کاموس جنگی چو هفتان چو اکوان دیو و چو دیو توران نامداران بر شتر که چرخ است در آن جنگ عثمان حج کرد و گریه کرد پهلوانی موی خن بر زار سرداران</p>	<p>بر روی دراز در زار نامت چو مشور و چون شکل پیشین که از جان سپین شده است از آنکه گریه مشوشتر سراز حکم او کس نماید سار و قوی سکر و ملین در کربان شتره شیر و لیر یکی نام فرمود و کس ندان هم از بر بدید و بیچاره لغز و موی هم در زان باشد که در رویا می جوشان شد هم از کوشش تیر و چرخ در آرزو میدان دست بفرمان تو شاه چوین که باشد شتر او سرد و لیر هم آوردن روز یکبار بیاد بر زور و مار و دریغ چو لعل تان سر بر سر بسوزن دوزخ و ملک سطرعی که گرم و چندان بد و جنت پیوسته یکبار بیاد و کرد و کس ندان فردان که بوی نامند که بودند و جنت بچون مدار در خمی ز جانم دریغ قراخان چینی چو دره شیر که ز کردان کردن او خند سر ترش تر بار یکبار و یاد بهاران کی بود دل جنگجویان شده در سب هم بر در بند روی زمین یکی گفت هر کس که این حاجی</p>	<p>چه با موی پیش چو در پیل همه نامداران خجنگ گذار که سپیل میان در بدی بر که مشور تیغ بر سر خاند مرا از یلان نیز نسی کن ز جنت آوران سواران که چون باشد آیین روان و یلان نیزه در و درین بدان نام کرد و نیا آن چو جان پهلوانان کوه سنگ چه کس سر چه با فرودین که بر زور تیر و شمشیر در کشت اندان بر خورون کرد که کوش کسی نیز چنان شود بیاد بر سر زمان کربان همان تیره و تیغ کند و لیر همه نامداران این کسوت بیاد و میدان این کسوت یکی تیغ در خور کرد و لیر سرفراز اربران دوران بر روی زمین و هر روی که گفتن هومان کزین در میان که بر سکت و سندانش کند سری بر سر چون کوش چو بر نو میدان زبان کس نایم مدین شاه روی تن که سوز کرد و بادست بر چنان ده مبارز کرد آرا میان با پیش برین کس باره بر آید چو غده میخ تو کس کی بام سوار سب میدان در آمد چو بادوان چو بر نو بر آید درین بدوش</p>	<p>دل شیر و درون شده پیل و یلان ز کمان زون زهرا که نامور کرد و سربا شیر باز دران و پهلوان که بد و گفت ای مایک سخن مبارز کن کن لشکر همین که مید با من که کس بر که جنت آوران از سیر کن ز لشکر کن کرده پهلوان که لشکر و سندانش بیاید تا زان کسوت شب در روز بر روی شکر شب در روز چو جنت کس دلاور چو مرد که نبود سر ما و جنت که مایه کمان کس فی و کرد کن از پیش طلب کن بر سکت بچو فرمود ساز جنت کسندی نار بشو و چرم بشکفت کاشیه با چین مرا با زور قوی سیر چو بشنید و شاه فرایس همان تیغ و چکان بر لیر بدی چار صد تنک آری همه یک یک پیش بر نو نهاد که نابگر ای کی خوشین هومان و سیده بجای کرد چو بشنید لشکر زافایس بر دوست و سپید در می زان کمان در الماس تیغ ز نام زان کسوت چو بجای بر نو کرد کمان ز نام آوران رفت از تیغ</p>
--	--	--	--

نیاید همی سیری از کارزار
که شایام ایران و تانده
از آن نامداران کسین میهم
نه کاموس یکی نه خاقان
بسلا در خان کشتیش از
همه بوم از بیهوشی زنگ
چو روی پلان کرد خرم سیر
فرانامان در آن خورین
چین کف لشکر با و آسیا
ایران زمین آتش اندریم
تول را بدینکار علی بن
برم سر مستمال زر
نه فرزند نام نه کوز کوب
چو کتران بر دراز با
تیره براید درگاه
چو وی رفت و فریاد پیش
یکی نشسته ویامی رومی
گنوی هر کسی در خور کشت
بدینگونه می خورد آگشت
چو ما در آنجا سینه بکشد
ولیکن چو درنده گردید
سینه چو پیل شد خراج
سپهبد جا در آمد با سب
بدیدان سپهتران نور
بفرمود تا کربک پیکور
و پیل کزیده بر کسوان
شد و در درخت چنار
من اینک نیست تو هم اندران
چو بشنید بر روی بل برین
چو بر روی سومی ایران
سواران جنگی جوان و
بازی شام و بوی در زرم
پس او سپاهی کبردار

نیاید و دیگر چنین بود کار
بروز سپید و شبان سیاه
دلاور بدینگونه شنیده ام
نه طلوس و نه سهراب
جوانان و ناکان را چون
زکو پیشش چو شست بکفت
چین کف فرزان و آسیا
همان خون نه برین
اگر ای سپه خورشید کوه
ز سر دیده و دشمنان کسیم
میان دوا بر دراز چمن
بد اندیش شده با دم حکم
نه از نامداران در دوان
نامم با ایشان یکی بر ستیز
با سبب اندام یک سبب
مدینه بر باد وقت
همان تاج زین و تیغ
بچیند خورشید زاندا پیش
همان جای که سوزان شد
سرکش زید و جیحید
خند کردان و در خوردن
چو سپاه شد روی درانی
با مدکر دارا و کشتیب
ساده بریش سهدا تو
سرش بند زین غلام
چنان چون بود در زملوان
سپه از دشمن نه خمدار
با رم سپاهی چو ابروان
گشیدش بر روی ایران
خبر زوشاه ایران رسید
خروشانش و چنان چو در
بود درم در پیشش و
سپهدارشان شاه او سپه

برینجا یکی روی رفتمند
که هرگز ندیم پیمان
بسی نرم و بیکار و در شکست
هنوز این نامخت این
سزاوارشان کف تا خور
نوامی مغنی و او از رود
اگر ای سپه نماند ان
مکتب گشته با رویم
بلا کله فرما ندیده
چو بر روی نام او را شنید
کسین چون سپه روی آورد
نامم با ایران بین بود
سرانشان برم سبب
خروشیدن بل چندان بود
سپه شد کردان این سپه
چو بشنید شاهین سخن
بیاورد برین جوی سپه
بچیند بر کس بی خواسته
چو بر در چنان دید از آسیا
اها چو چینی کف کای چمن
مذاکسی از نوسا چنان
تیره بر آمد درگاه
بیا مددگاه او آسیا
سپاه و شد پیشش
سپه سپاه او با ده هزار
مدولت در پیشش کرم
بروان غلام پیش سپه
از آن زمان مرز ایران

به تندی بر شاه بشنافتند
نه بر بیان و نه نه
بگردید که دستم چنگ
بھی خوار کرد و بند
بیاورد که خور راسته
روان را همید و کف تی درود
چساریم این پیش اندر
سر دشمنان زیر کاناویم
میازای بند بود کار
بچیند و از جا که بر مید
زخم کسیر چنگ را بر روی
برایشان نشانی بود
برام نایارایان
گردیای چو چندان بود
منه شیر و اریانیا
بچیند فرمود را در
در یکی مکن نمود انون
همه کار او کشت ارسته
بفرمود تا خواسته در
بچیند هر که درم و از
نیزند سپه دیده بان
سپه سپه و در دگرگاه
چنان دید ما مذور با
چو او آسیا پیش ما
سواران شایسته کار
بمزدی را در زنده جا
بروز سپید و شبان سیاه
کشم روی نامون چمن
کسی که کرد مکر در
مذمت هر کسی چو
که توران شه او سوی

چین کف بهمان باور
تو کف که از روی آرا
بدینگونه روشکین
چو او آسیا
سران سپه را سر
زخبان همیز که چمن
باسوی که در بر کشید
چو پنهان متری رنگ
بر میدوین دهن دهن
چین کف شاه و قران
دل تو از انکار می غم
نه رسم نام شاه و
هم گزین برایشان
گنوی چون بر او سپه
شاه می چو گنوی و دل
کمان تاج با طوق
کردان چنان که در
چنان شکله در کس
بروزند زوی مادرش
چو او آسیا رسید
نه لغو ما درش
چو بر روی خواب
سپه بود که سپه
ببار با فرمود
ببروز سپه در
سپه را تو باش
نور ایار هومان
ز چمن در ما چمن
گنوی آتانی تو
بچیند ما در
سپه کس که
سپه ای نام او
سر زرشان

تن از رخ خوه دو دیده
نه در دم ز او است
بدیدیم شاه با
بگردید که از
سزوان که نام
تو کف که از روی
بسی که از روی
جهان بل خورشید
بچیند در شمن
اگر ای شاه
جهان پست
سپه هر کار
که او را در
اگر ای نامداران
که او در دست
غلامان کفر
کوه ای و در
بدینگونه ناز
خروشید نام
خروشی نگرد
گرفت از نام
سپه پیش او
تو نامدار
کسبان خلد
جهان پیش
غم و رنج
اگر سپاهی
ببار و بظرف
سپه و رنج
بن و دج

شکرت گشیدن بر روی سومی ایران و امان
طلوس و فرزند چنگ او
سوار است با دلاور و کف
دلاور باران و توران
بشوران طلوس سپاهی

ناید

<p>نیاید یکی پسوی نامدا روانا می شین بدین سخن کون آمدان روزی سخن یکی نامه فرمود شاه جهان چو نامه سخاوی بر ابله سپا بکیفقه چندان سپاه اوید جاندار بر پشت پل سفید پیشندان اختر کاوان سر سر سپه روی مامون چو خسرو جهان با لنگون بدیشان چنین گفت و در چنگ کنید زین لشکر ده تیر چو خسرو چنین گفت آن چو برایشان بنا که بشنویان کنم ببودند شب با می هم تیره بر آمد ز کاه شاه بدانسان که فرمود خسرو میان و لشکر و فرستند زمین بشوکان چنان گفت توتها توران سپه چون داند او روی بود روی و بگردن بر آورد کرد کران ز خون لیلان شده خاک تر فرماند با روی مردان کاک چنان شد با بریان روی و نگر کرد طوس و فریزر شاه سپه دار ز کان و چون هم بدیشان چو توستند بیاناکو شیم هر دو بخت چو درشت کین بان سزاندان اگر روشی زنده زد کین نگردیم سستی بخت اندک بشیر دشمن بداد هم روان</p>	<p>ز تیغش ایام خرواز نهیا که یاد او روز کار کن بشمس باد شمشیر کین بفرزکت رسم شاه جهان که آمدی شکر کین فرای گر کسی بودی کسی کشاوه ساده کردش سپه بر فریزر زینش چو شیرین ز تیغ سواران ز کفش دل جهان بخواه مار و چو خورشید بان بر اند دلیران شایسته کاند زمین نوسه دادند شاه جز می شاید که در چن کم بمی تازه کرد جان درم خوش سواران بر آمد سپه نشاندند و فرستند جهان پهلوان طوس را ز تن جامه زرم بیرون کن بوته ندانم که در خون شوی خوشی بر آمد که میکش همی کوفت چون پکت بگرد بسی کشته آنخنده بی او ز بس زخم شمشیر زهر آید ز کشته به روی چون کین جهانگشت چشم هر دو سیا بر کوشه تاران چو شیر شکستی بدینان سزاند مگر کین زتن خویش نیت از ان که دشمن شود شاه بشکوی کای شاه با دست برین بر کرد او در سپه تورا با سپه و دولت چو</p>	<p>چو خسرو کارگزاران بشند که چون هر کسی بر آمدند نه بلی که چون پستی پس از قرن جهان فرین چو نامه بز دیک برتر رسید چو سپه درازی چو سپه چو طوس چو کوب و چو سپه سواران ابل و دود و هر زبانک تیره که در کوش سجده و شادان شد شما هر دو رسان شیرین بر آمدیم شمشیر کین نام چنین گفت شاه طوس تا که کین در ایشان جان</p>	<p>بایران سپه بر سپه پذیره شود مرک را بیکان ببر و مرا بشد سستی کند ز ما قرن بر کوباک دین ببر و بید و لشکر بایران کشید منوشان و چو شان با پوست چو که در روز با هم دوست بود چو شیران جلی که کار را ز کردان بقیه می خورد پیش فریزر را خاند بخت خوش بگینه بسند یکدیگر میان بر زمین پذیره بچوید کام که ای بر سپه خر و کاک ر با باد خمی سر و کار</p>	<p>بایران گفت تا کی درنگ که هرگز خود فراسیای کن دبر نویسنده پیش چو جهان پهلوان تر شمشیر چو آمد بز دیک شاه جهان سپه بود چو که بخت ز شهر دکان صید سوزن سپاهش جهان پهلوان خروشیدن کس زخم در می و که نامو طوس را بر کرد پذیره می پیش تو را سپاه من ز بس بزوی تار می بغیر روی بخت و آفر شاه چو از طوس کین خردان کشیدند چو خورشید بنمود خورشید فریزر کاوس مالاده طوس بدانسان سپاه چو توان ببینم سپه را که چند است چنین گفت من با تو ای هم شکست اندامی بایران سپاه جهانجوی بر نه سپه تورا و زاری روی طوس و فریزر ز بس کس ستوران شده توان شکستی که از کون دیده ندید جهانکه سفید دهان بر مید پراکنده بشکند و دیده درفش فریزر ز دلف طوس را سپه بزرگان ایران و کوردان من خوش برکت خورشید کون من شوم سوی تو بفرمان شوم سوی تو را کن بفرجام دولت ز ما رخ اگر من شوم زنده تو زین</p>	<p>فریزر گفت ای درنگ که هرگز خود فراسیای کن دبر نویسنده پیش چو جهان پهلوان تر شمشیر چو آمد بز دیک شاه جهان سپه بود چو که بخت ز شهر دکان صید سوزن سپاهش جهان پهلوان خروشیدن کس زخم در می و که نامو طوس را بر کرد پذیره می پیش تو را سپاه من ز بس بزوی تار می بغیر روی بخت و آفر شاه چو از طوس کین خردان کشیدند چو خورشید بنمود خورشید فریزر کاوس مالاده طوس بدانسان سپاه چو توان ببینم سپه را که چند است چنین گفت من با تو ای هم شکست اندامی بایران سپاه جهانجوی بر نه سپه تورا و زاری روی طوس و فریزر ز بس کس ستوران شده توان شکستی که از کون دیده ندید جهانکه سفید دهان بر مید پراکنده بشکند و دیده درفش فریزر ز دلف طوس را سپه بزرگان ایران و کوردان من خوش برکت خورشید کون من شوم سوی تو بفرمان شوم سوی تو را کن بفرجام دولت ز ما رخ اگر من شوم زنده تو زین</p>
<p>چنگ کردن طوس و فریزر باز رو گر فارق شدن ایشان</p>		<p>ز کردان دلیران ده و دو فریزر گفت ای دربان فریزر چون این سخن بشنید سپاهی چو بر می شایست دو لشکر بنا که هر با خرد چو همان چون بران بود همه دشت از کشته چون پشته بفرجام بزرگان شد چو در چو شب روز شد بایران همه دشتان بودید سزاند بر سو بریده سر سرور در آمد از روی سخن بر بندید دهن بدین خون زنده است بر اسمان زنده روان تو همواره میدو بگردیم چو کین که تار بلیو بگو شیم با یکدیگر</p>	<p>سواران هر دانه در کار من اینک شوم به چو دران بگرد و درو با یکی بر مید همه تیره که کوبند چنگ بروین بر آمد خروش برد بجنگ اندن چو شیر شاک بچون و جنگ اندر شکست بایران سپاه اندر شکست که او را بر می توان برشت دلیران بدین خوده قوی بگردن با و ده کرد کران با دهنه مرغان نیت اند زوشن شمشیر زین خون همان که در جنگ تو سپه بهر رفتن با آورد باو نه بید چنان جنگ روز بپیش جاندا و درو</p>	<p>ز کردان دلیران ده و دو فریزر گفت ای دربان فریزر چون این سخن بشنید سپاهی چو بر می شایست دو لشکر بنا که هر با خرد چو همان چون بران بود همه دشت از کشته چون پشته بفرجام بزرگان شد چو در چو شب روز شد بایران همه دشتان بودید سزاند بر سو بریده سر سرور در آمد از روی سخن بر بندید دهن بدین خون زنده است بر اسمان زنده روان تو همواره میدو بگردیم چو کین که تار بلیو بگو شیم با یکدیگر</p>	<p>سواران هر دانه در کار من اینک شوم به چو دران بگرد و درو با یکی بر مید همه تیره که کوبند چنگ بروین بر آمد خروش برد بجنگ اندن چو شیر شاک بچون و جنگ اندر شکست بایران سپاه اندر شکست که او را بر می توان برشت دلیران بدین خوده قوی بگردن با و ده کرد کران با دهنه مرغان نیت اند زوشن شمشیر زین خون همان که در جنگ تو سپه بهر رفتن با آورد باو نه بید چنان جنگ روز بپیش جاندا و درو</p>



که کرد چون بود چنانچه
 بخت این و باره بخت
 بدینسان همی رفت تا ملک
 بگذرد که آن اندر آنجا
 ز جا در بود و همون
 خرسند چنان که هر دو
 اگر تو یاری بدی چنانکه
 چو جام خند بر سر رسید
 بر سر چوین گفت کار شایسته
 نه نور و شکست و نافر و پیا
 سوار سی پدید آمدند
 ازین پیش و درو پیا
 ازین پیش و درو پیا
 همانا باشد توران
 بران هر دو را که
 بیایم با تو من بدر راه
 بگفت این و هر دو کرد
 سنانی همی راه بر گرفت
 ز شب نیمه بخت بود
 چنانچه در بخت درین
 شده است و او اساطیر
 تو کف می کرد شایسته
 سپیدار توران که
 گزین تا بر او سپهر افتاد
 هم آنکه گم زنده بردارن
 چو در توران هر دو
 پس من چندان و پشیمان
 بگستم گفت که ای سلطان
 که این هر دو را با بران
 که من فریب بر زور دارم
 چو شب در آن کون در
 سر ز خواب بر او
 یکایک بدو گفت پیران

سر چنگیان خود گام شد
 بجائی که جوان بدو
 بجائی که گام درفش
 یکی که در سینه بر آن
 جهان پهلوانان با
 بر درخت بر روی پهلوان
 که در دوران اول
 که در و در پادشاه
 چگونه نهاد دست بر
 ندیدم این روز هر که
 که سلب پش جهان شد
 ندیدم چون و در پیکار
 مران هر دو تن را
 چو او ناماری با
 بستنی بر او یکی
 سری که چو می
 بر فغان آجای
 کرد و از شیران
 دو بهره ز توران
 ستاده بر کان
 خروشان بران
 با شایسته
 چو چون کرد
 بشوید چنانچه
 سر رم همی
 زخم روی
 دل و دل را
 که ما درون
 بزویک شاه
 بزویک ایران
 سیا بیفت
 سیکره دل
 که گزینت

فره ز چون این
 سوی ایست و
 چو همان و
 چو بر و چنان
 با مدینه
 فرستادن
 ز تو را
 ز تو را
 که من ز پس
 بدان لشکر
 درفش و
 بجائی که
 روانشان
 بدست و
 همه ز که
 بهیچ کف
 که امر و
 دو شک
 وزان که
 نگردد که
 بان با
 خروشان
 بسند تا
 فریزر
 حیات
 همه با
 مران

بر دوست و
 بر شفقت
 بر دوست
 بز فرزند
 شکستی
 فرستادن
 ز تو را
 ز تو را
 که من ز پس
 بدان لشکر
 درفش و
 بجائی که
 روانشان
 بدست و
 همه ز که
 بهیچ کف
 که امر و
 دو شک
 وزان که
 نگردد که
 بان با
 خروشان
 بسند تا
 فریزر
 حیات
 همه با
 مران

مدوکت کا
 بهیچ کف
 پذیره
 بر دوست
 فریزر
 برستم
 بزویک
 زخمش
 که دید
 ز همان
 که پیکار
 زلفار
 چو پش
 بناید
 روان
 بیستم
 شایسته
 طلای
 بزگان
 فریزر
 ز بر
 با بران
 چنانچه
 بگو
 مران
 هم از
 بزویک
 جهان
 بگستم
 بیاد
 زهر و
 بران
 چو فر

همیشه
 سر چنگیان
 خروشان
 یکی
 که ای
 مسا
 بیاد
 که طوس
 دل از
 چنان
 تشنه
 بگستم
 بر و
 بدین
 که تا
 همی
 چنان
 نشسته
 بجه
 زوید
 مذند
 برم
 زندان
 زوشان
 زترکان
 سر مد
 برفت
 که شد
 بر او
 جهان
 ز پیران
 که در

مردمان

طهات

برو چوین گفت کای فرما بفرمود ما کوس کن کو فتنه ابرقت لشکر با ستاد شاه در از روی افزای سیاه بیاد نزدیک افزای سیاه دیو گفت شاه می یل با ما کی نمره دو گفت بر تو قسم چنان نمره درین جا و بخندند چو از کز نمره بیرون شدند زین لشکر چاک کشیدند بگر کران دست بردند باز فرو ما ندید گشت ستم ز کا شب آمد که جنگ کن ستم چو فریادید بلند آفتاب بگفتا که ای ستم بر جان در از روی ستم لشکر رسید عاری بیاد در بر نشان	برو ندانم سوز فرزند باز یلان بچو شیران را شوقند تو من با ما صفت سیاه بیاراست لشکر چو دریا چو که ای شاه با دشمن جاهه و آ ز ستم تو اندیشه در دل ما چنان را کی پسند تو قسم تو کف میباشان بر خندند بر بندگ دست بر ستمند راز خان آرد گشته در اما لکه زرم کردند چنان کردگان پهلوان چو کام نهم ستم در پا بود بیایم میدان تو با ما هم چنان است کمان حمله زاده نزدیک آورد که در کینالی چو در نشان همه کرد بر چشم چوین براه کیر استاده نشان سنا و در جان و دل پرتیر بخندید و او را همی شوه او	چنین گفت بر تو که ای ستم وز نسوی لشکر در او دشمن ابر ستم رفت کور ز کوب چو لشکرش با هوایان سپه ز دم من میدان کینه دیر جهان آفریننده بار تو باد سخن بگویم بر تو بر دل چو از جنگ نمره بیرون شدند گرفتند همه در و دل بر اسبان ستمند کرد بر افراخت بر تو پهلوان نمانست کشت آرد چو فریادید بلند آفتاب بگفتین و او در بر نشان همه آورد ستم نماندی بماند ستم از اندوه ره سیمتا را بر برای کار همه پیش ستم نهاد بگردان چوین گفت بر پهلوان تو من همی در عاری ستمند	ازین حج آمده بل بر ما زگر و یلان گشت کردن ما ابر ستم همد فرزند سوی پیش بود بران گزارش کن کن خنک خنک دل تیغ و باز حصار تو باد گر گویند ستم او را پهلوان بگر کران کردن فرزند پیشانی و چوین ستم نگردند خنک کار کرد ایرست ز پهلوان گفت کرد ز یکجا ستم خیره درین میس با نامدم تو را هر دو بیاده ستم رفت نزدیک بگویی کردی جوئی سیمی ببا لیک خوش نهاد بگر کران یال من بگفت پیشانی در کین هم کرد هم ستم ستم ستم ستم پیشانی و چوین ستمند	که فرود در پهلوان جنگ بر آمد خرو ستم نامی و کوس چو نام و چون ننگه شادمان پیش اندرون بر روی ستم کرم روز یک بر پهلوان چو صفت شده از ستم ناما چو لشکر ستم ستم خنک زین کرد با لکه گو ستمند زین زور بر دو در اول یکی نمره در روی پهلوان چنان ال ستم رفت و گشت بر روی چوین گفت کامی پهلوان بخندید بر تو کرد دیدار ز بر تو رسید پس شریا ولیکن چو فریادید بر چوین گفت پس از راه بر بگر کران یال من بگفت پیشانی شده نامور شریا که فرود چوین ستمند سوار چوین ستم ستم اندک که آمد فرزند نزدیک ما همانکه فرزند از راه رسید تو من فرزند پیش خویش چو کونی تو با حق چوین ببندم دو ستم ستم دشمن همد و چوین جنگ دشمن تو من بگفت کردت کشد نصف لشکر شاه تو چو پست لشکر پهلوان که ای پهلوانان بران من بمیدان روا در کی بگر کر بر میم که با جنگ چوین بر ستم من کنون بران تو	بر بندم مرا بر لبی با دگر بیش از آمد ستم در کوس چو کر کن با کار و ستم پهلوان و ستمند و ستم که کونی با ستم او را ما بمیدان در دمل کامکا ز غلغله همی خاکر گوش چو در یای خوشان را فتنه گشت و بنامد نشان بندیک ستم در آمد و ان که ستم بر لب گفت گشت سزاوار زین میان کون بر ستم بگفتا که ای ستم که چون بودی امروز در کار بگوش ز نزدیک شاه آدم که ای پهلوان کرد و لغز چو روی کرد که بگو ستم پیشانی و چوین جنگ ز ایران که او کند کار سوار ی دیدار ستمند که روشن شود جان تریک بیاد نزدیک ستم تو بزدوی خوشی او را ستم که یاد تو ما با حق و منی دارم گزینش برالینک گند و کان تیغ و ستمند بماند گردان او در ستمند بر آمدی جنگ و غوغا همی خوشتر با ستمند بیانید و از من چوین بر میم که در ستم داری چسار که دشمن کنون آورد بزدان و دار پهلوان تو
--	---	---	--	--	---

جنگ فرامرز با رز و قار ستمند ز رز و قار

در پهلوان که هر ستم داد سغید چو پهلوان ستمند کون چشم دارم بر نشان که امروز در زرم کاری کم فرامرز داد بر ستم فرامرز پوشید بر ستم براه کوس با گز نای خوشک شکر با بران سپاه وز از روی بر تو بگردار باد فرامرز گفت که کنون گو تور پیش او پادار اندکی کرم تا بزم ز لیت غنا	همانست بودند ما با چو در آب ستمدی در می که ستمی بران زنگه را میان که از جهان یاد کاری کم بزرگن گز ستم در امیان تو کونی که بر ستم ستم زان بهم لکه ستم ستم بر تو براه می ستم ستمند ماه بیاد میدان و از نادا بگر کران میدان بر تو بر که نامن گرام مراد و کی ممن بر گشت ستم گران زان	برو چوین گفت کای فرما بفرمود ما کوس کن کو فتنه ابرقت لشکر با ستاد شاه در از روی افزای سیاه بیاد نزدیک افزای سیاه دیو گفت شاه می یل با ما کی نمره دو گفت بر تو قسم چنان نمره درین جا و بخندند چو از کز نمره بیرون شدند زین لشکر چاک کشیدند بگر کران دست بردند باز فرو ما ندید گشت ستم ز کا شب آمد که جنگ کن ستم چو فریادید بلند آفتاب بگفتا که ای ستم بر جان در از روی ستم لشکر رسید عاری بیاد در بر نشان همه پهلوانان بران زمین همه پهلوانان و پهلوانان همه پهلوانان براه کیر بیاد نزدیک ستم چوین بگفتا که ستم لشکر ستم همه دست و پای پهلوان سخن نماند از روی ستم پهلوان چوین گفت کامی پهلوان بخندید ستم ز گفتار وی بگفت بر رخ من شو سوا هم لکه ز راه افزای سیاه در از روی لشکر سزاوار طوس بر آمدید و کیر و ستم ز ایران کن و در جانی نماند ز گفتار که کنون بخند خنک بگفت که کنون کین گسیا
--	---	---

چو مین کز رخ آید بین
 بخت این دباره میدان کند
 بهما که از عمر سیرادی
 با مشون و نیک بکشاود
 بناید که بر دست او را روا
 زور خرد بخت تو است این
 کسب فراموزان مال و روز
 به بیکار شیراز چه رسد
 چو خورشید تابان برج به
 چنین گفت با خورشید این
 مراد دل فواره و یک کمان
 بهمن کرد این نزه و باد ما
 فرامرز گفتش که دو اوا
 چنان چون پدیده بودش تا
 همه بود ستان سام سو
 تو که کسی تا خود را دلکشت
 تو را چون سواران آن فرست
 دل تو را درینیا در و در
 منت را خاک سیاه بچشم
 سپر بر او در و در و جو باد
 با فراختان بروی چنان
 کندش ز نرگ زین بر کشان
 چاره و در فراسیاب آن بد
 چو شنید پیران بر بخت
 چنان گفت پیران که چو
 سبک تیغ تراز میان بر کشید
 چو شنید که در در و در که گوی
 چو رسم بدانت کان سو
 بناید که دشمن خود چه رسد
 ز نرگاک کشا دجان کشند
 بیک دست کرد و دیگر چنان
 بنزد فرامرز آمد چو باد
 فرامرز گفتش این دلا و در و

ساشی تو خاموش با جان
 بر روی گفت ای که بوشمند
 که چو بی بیکمال شیر است
 بیکشت کرد و آن تیره دست
 شوکت که گویین کازار
 که مرد تو اندکون با می و
 نگردد با دست چنگال در ز
 بهما که از جنگ سیر است
 بخوردن سادیم سر سیر
 چو آهسته شیری دست شکا
 بیزان دادار و در زنگران
 بهمن چون درک دردی تا
 چنین با جزو از سیر است
 بر روی بخاندان یک نام
 بر روی نه بلند چون رود کا
 زنگت تو بر تو که خوا بدست
 جمانا نزدیک از دست
 چو چهره تو او را با بچهر
 بچوگ سنان دیدت بر کم
 فرامرز گویان با فعل بر کش
 بدان تا زنده بر سر نام
 در آهنگ در خلق آن با کرد
 بعز و تیغ از میان بر کشید
 بیک گفت مرد در کشید بخت
 فرامرز در میان او دید
 بسیار می فرزند ستان رسید
 بگردید همه سواران نیو
 نماند پای اندران کازار
 را با با باز میدان چل دست
 یکی زنده چل او دیده بخت
 قوی کرده بند کشید بران
 بدگفت ای چل تیغ ترا
 بره در را و با کوشش بد

درائی تو در جنگ در پیش روی
 چو شوکت شورش و در بخت
 بعزید چون شیر ز بر سیر
 و روش نظار به بان هر دو
 چو شنید از دست و نام
 بگرین چنین گفت کای بیلون
 نهید در آمد پیش اندران
 فرامرز گفت این خفته است
 من از شما بسیار خردم فرود
 نشان مرد جنگست و آید تا
 که آن کرد و روی می شمشیر
 که راست روی این بود
 هم آیم که ما تو من مذبح
 چو شنید روی گفتش بگوی
 نشانم بخت دلیران بود
 چو شنید بر روی با بخت
 که چنان ساری با بر روی
 فرامرز گفتش که چندی گوی
 بگفتش این جوان در روی
 فرود گفتش آن در ترک
 بر بخت بر او در و در
 بدان تا بر خود نزدیک است
 بلکه چنین گفت بخت در
 خود و ما داران چمن ده
 چو چرخ وار شست چل آن بد
 که بر روی ما در کف آورد
 همه ما داران بر انیان
 بسوی زواره که کرد زود
 زواره بیاد بنزدت او
 بر آنک بر روی چو چل
 زواره چو دیدش را او در
 چو در روی شازین ستر
 به تیزی ازین زد که در گذر

غانی که آید بر او
 به سهودن سرخی چشم حسبت
 بزودت و در زنگران بر کشید
 که ناخودکرا هیچ آید بجان
 میدان در آمد چو شیر شکار
 بنزدت خسرو شایده مان
 دلش کشت در در ز اندیشه
 چه که ما من خردن و خردن است
 بد من من بخل بدون آن
 که با من در اندیشه می کرد
 به بیکار به من بخت گفت
 با فزون سر جنگست بود
 بگردون بر آورده نام سیر
 که ناخود چو نامی او می چو
 غذای تم خود شازین بود
 زود به باره خون بر کشا
 فراوان بر روی اندک سب
 ز نهی خوش چاره چو می
 همان نده که در سر کشید
 تو گویی که آن در زنگران
 فرودت و شش و پنج
 از آن جگت سزای می با
 همان معصای بران هم بر روی
 سپرد گفت تیغ خوش کرد
 خردشان بر انیان سب
 سر دوست پایش بر بند
 بر بخت سبند کیران
 که باره را کیر بران دود
 فرامرز را بد وقت دود
 ستم کند در آن دل دست
 بران شکر تو یک کله کرد
 چو ز رسیدی ای بخت بر
 بدینسان بدو تهن بر

که دانم که با تو نام بخت
 مدو کف بر روی ای چو
 بره که در کین هم آید بجان
 میدان نگر در شاه جوان
 به بر روی شازین او از دود
 چو روی بخت او را در
 بهر می بدگفت کای چو می
 چو می با کشته ازین زنگ
 چو او را ز او که در زنگ
 زبان بر کشا و لگ او از دود
 کجاست کارم ز نام بر کن
 چو خفا و کارم ز نام بخت
 به نام ز نام و در کشیدم
 فرامرز گفتش که کن ستم
 دل شکر شاه فراسیاب
 ز سهراب با دانش و زین
 دلت داد او را کشتی ای
 که من با تو بیکار چو نام کم
 بعزید است در یاد لیر
 کشید برین بران سیر
 بیقا در روی چل دست
 بیقادران در بخت
 مانید کای بر انیان در کشند
 بگرد فرامرز در خند
 که ای ما داران هر دو آید
 که رسم که وی داستاندا
 فریزر با طوس با در
 ز لشکر بر کن ساری بر
 بگوش در دل شکر ز نه
 فرامرز ز نام و بخت
 ز عشان جملگه بر روی
 من ده تو این کوشی تو
 کئی سخن کرد و او بر کشا

چو اوجت را بر کشا بد
 بر اسفت بر تو که روز بد
 بنیاد بخت مکت سیر بد
 فرامرز گفت ای بیلون
 که ای سب بیلان او در کشید
 شیر مرد جامی و دم در کشید
 چرا امدی نزد من بودی
 من خسر و مکران سب
 در افت و بر روی اندک
 فرامرز گفت کای ما کرد
 چه کرد اساش آنجا کون
 چو اسافت نیکو نیکو است
 ز روی بر من نه بد کشیدم
 نه نمی که چون کاشی نام عم
 ازین تیغ من شد کشا
 بدگفتش ای که در فراسیاب
 میدان ابا و کشتی می
 که چشم جهان بر تو که ان کم
 بر زور آمد که در سیر
 اگر چند اش کون در
 فرامرز نگاه کشا دست
 خورشید برسان در کشید
 بنا که چو می او بر کشند
 بکین دلیران سر فرخند
 سر دشمنان ز بر کرد او بر
 با رشود کار انکه در از
 بهر دزد بخت آن شهر
 فرامرز با شمع بخت یا
 همی کرد بر کرد و درت تاز
 هم نام بر ما و هم نامک
 بر انیان چو با دران کرد
 بهمان چو آن تو چون چل
 دو چشم از و با زوی او بر

بر بخت

بهر چرخین نژاد آن هیلوان نواره چو لب نیان سپا و کما چار و در افرا سیابان بدید بکوشد و اورا چنگت آورد بهر لشکر ترک پرید جوان با دسر مرزینک اندون بانی بدید سو فی بدید چرا کرده برین نیان را نک بنا نمانی که من کیستم فرامز از آنجا ترسیدت دو لشکر چنگت اندر او کشید بکود بویان گفت چنگت آورد جانسوی کجا بودا فراسیاب تورا اعدان میدار جیست زواره فرامز بادی جیست بیا پیش وستان نین بالنگ درا پیش بز دوست در کران چون زوی شاه تورا ن سید بز دوست فراسیاب ساز کجا نام او شده بشو بود ز سخی براد کجا و برو بیا لودار هر دو تن خون دو بیا و در بوی راسه دست بما که پور و برادر ساند خروشده می بود رهای بر بدو گفت کاشی شیر خاشاک کرا زبهر بز بدین کاند زواره بز بدین دستم چو باد زواره چو بندید بر درخس زایران بکوشی کی نماند فرامز از آنجا آواز داد بخت نیان بر گشت مدود بدو گفت که چپه خا و	بدان ما شود سا دور و شرو سویو کند سب و بنا دور بهر پیران و سید کی سید بدینجای نالی در نکت آورد گشا و بد باز و بر سید و کما بباریدار و دیکان جیست کلی با و سوار جگر کشید چو بامن نالی میدان چنگت بدین ز ملک زانی جیستم بلزید و رخو چو چنگت بهم کیت بدید که چنگت بهر نام دشمن بنک آورد جان کرده نماند بادی بمانا نمانی که از کیم کیت چون دید که آن نین کیت که گشت چینی جی آورد نکت بر آورد چون نکت نکت عنان نکا در نین کشید گفتش که کاره در آن نک بهر نیک نکت نزون چو بود بیعتا دار و نامور کیت کلی نین کس با بنها دور می بز دیک دستم سید بهر بر رخاک با پیش زنده به بار بدخون جگر چو داری که بناد و چنگت بهر بدین بوی راسه دست برفت بخت می که پارا بیا بدین دیک آن ناچ کش ورا دیدنها که لشکر درید چو بدیش که در و در سانه بز دیک دستم دل شاد سختی با شند چینی کما	بگو تا مراد نیا زار و شوش ساده دوران مست بنک که لشکر را نکیز از جایی زود بگفت نین بر کرد از جایی نواره چو دید نین خیره مند بگرد فرامز نین مان کین بدو گفت که نا که چرخ بلند چون کیشا بعلی با بر تیغ بدانکها از اینکار که شوی چو دید نیا نیا ن ز دور نمانست کین دست نمان ببندید و نین کیت ندر بدو گفت کاشی نکت نکت سر زنده سیر نین داوری ببارتی بنگر اندر کشید که تا نین نام بر از سیاب وران شکر شاه دوران قان که کاره اورا گفتش دلیر بهر کوز و در و همان کرد و دور ز تخم فریدون و فرزندش بهر اندر نمان سب بر جیست دل هر دور و ز غمید کیت بهمدیده در پیش دستم نکت زواره کجا مراد فراسیاب چو نین چنان و دما دور را کین از و دست نکت زواره از دوست را باز داد ساده فرامز جیست فرامز را دید نماند کوه بدو گفت کاشی چنگت سوز بویان چو چنگت بر کرد و دور چو آمد بز نکت دستم فر تو از تخم دستان نام علی	ببند پس ای که گمدا روش بهر بر روز و بران چو نینک یکی حس بر کرد و دور بیا بدید و اراد کشید جان پیش چشم اندر شیره مند بهر روز و دید روی نین مر از نین مرک ایدر نکند بز نیم تورا جز راه کر تیغ که بی ناچ دنی کیت و کیت سیاه اندازد و دور چو نین چنان دیدار نکت بدین نماند یک نهر بگردا و تورا به ناچ و نکت که هر دم کی مر و دور خوشان چو دیا کین برید بدانک کتیه کی دور آب چو شفته شیری چون تند تغیر بدیده تره شیر نگر کین که چون یافت آن هر دو بیا ز بر کان فرسای کاه بز دجه دست کشید بمان خون ناخن چنگت چو بندید دستم چو کیت نکت بهر نین گفتش نماز نین بیش نواره چو شیر نیان بهر از دست چو بندید کوه پس آنجا چشمش برور نکت فرزیده بویان از نینک بهر لشکر از چنگت کست سوز چه نمانی بر این دست هر دو که اندیشه من که گون بود ز نین بهر سید و بروش نمان جان که خدائی و بهم زانی	بدو و از آنجا و حکم گشت سواران بگرداندش زانی که بر و بد بز روی را نمان ساده چو آمد زواره بدو گفت که کمان زهر سوز کین کرد و در چنگت بویان چو چنگت نمان کیت بدو گفت بویان کجا نمان جانا در افرا سیاب دلیر ببندید و از نین یکی بجزوشید چون سب برفتند که در میان صد تورا جزوشین و کار نکت چو دوران مراد از جیست بهر نین چنگت کاشی هیلوان بهر نین سوز آنکی بسته را پراگنده ما که کیشان چنان ببار و در نکند دستم کین زواره در نین بود کس دن براد و در کاه که کران زواره بهی بود و چنگت و نا چو نین چنان دید نمان بگفت پور برادر چسرا نگر کین که آن کاشان چو بود ورا دید جیست و دید بر آب از و چنگت کیشا فراسیاب بدو گفت فرود سید و مان بدو گفت دستم مانو چو کرد بهر دست ملی و سر کیت نمان را نین کس او در چنگت چو فرود بانی بدین نمان جان هیلوان ز نین فرامز گفت کاشی جان هیلوان	گمدا گفت ای بی شه مند کشیده بهی خوش کاشی سپاه دوران چو بجز نمان بز دوست و کرا از نین کشید چو بدید از نینک نمان کین فرامز را کرده در حلقه نکت سزوار بیغاره و در نین کین پیش نمان چندان چو بچنگت زواره در ابرسان نهر ز نین کیت برسان یا نمان بگردان براد کاه دست سزوارشان نین نمان بدانش تورا جزوشین است چو نین روز مردی چو اید نمود بهر سال باوی چو نین شاد جان هیلوان نین چو که با و خزان بر کما نین بدان نمان بیا دیدار از نین سوار می در آمد چو شیر نمان بدان نماند بر سهر هیلوان گرفته که کاه فراسیاب بیا بدیر دستم هیلوان بیا بندید دیک من ایدار ز نین که میدان پرا خون بود گرفته که سزافراسیاب بدو گفت کاشی کوه با فر و نا بسیستم تا بر چه کرد و نا ز بهر چه مانده بدین نمان ز کشته بهر سوی در پیش بود نمان سید سوزیده و کیت کس روی با موان خون نمان تو گفتی که از دور و از نمان ابی و سب از نین و نمان
--	--	--	---	--	--



بخت بود بخت شاه زمین
بیدان زبیر چون تورانیان
بیار بیدر زوی را پیشین
فرامرز وی با هم اندر زمان
زوار بخت آن کی کرد بود
چو بر زور خسر و اندرین
بدو کف بر زو که ای شهریار
یکی روز بودم بران پیش
بدیجای از بخت را دم
چنین گفت کاوشا هر روز
فرستم به دیوستان بخت
برستم سپردم زوی ما
و تا خجاسا زانی تا بخت
مرا و با آنجا به بندگران
وز زوی فراسیاب و سیا
همه لشکر ترک کینه گرفت
بنا لید و آمد بدان ده فرود
زنی دید برسان سر بخت
بگفتا کجا رفت بروی من
پس نگاه رخ سوی او سپار
همی گفت و میگویی از سر
تا کشته هست بنده و خسته شد
بختش از پیش او باز
همی جست چند نشان در دست
یکی روز بر در که شرف
که تا که خروش آمد از آنجا
سپاهی پیش او نیزه را
چونم هست این در میان
و در کف در جک بروی شهر
زهر چه ماند اندرین بارگاه
بان پیش من روز و شب
چنین گفت پس کن چون
فرامرز بروه سوی سلیمان

ز چو آن بستم نامزد کن
بسیجی مروان ما سب از زمین
که بیگانه هست ما خدین
بیا روز و نوبت شاه جهان
کز او ایسا پیش از زده بود
بروید و برش کرد و خدین
چهارتا بر او در خجاسا
یکی لشکر از پیش من در دست
مگینسته همی چو بگو آدم
سبا با جز او تو بدین خج
بدا خجای ما ز مورا و اذک
مران بسلطان جهان خجای
مرا و با سب تا بندگران
به بندش سمارا بندگران
کز آن خجست نیر اوره
اول اندر پاره زده و اندوخت
همی او یکی پیش او درو
و یکدیگر بریده چو مشکین کند
ز دروش خراشید شد روی
بگوش با دیده کان بر آب
ز خون جاک کشته زال اندرین
تا بر درستم همی نته شد
تو گفتی که با ما دو سا کشت
بایران همی بود و چندی
ساده سپاه آنن هوشیا
که سب جهان بپلوار خج
سپید کردار شهر شکار
بسیجی خاشا چون درو
باز و با زوی مرو و لیر
سوی سیستان چون از در
مرو تا شود بهتر این در دست
شکست در جک آن با خج
خود و ما داران زالمستان

کار جهان شیرین سیری سید
سایچس اندر زمان کوزیو
چو شنید زبیر خیره سپام
چو برستم بر خسر و اندر
فرامرز کردار چون بخت
بدو کف خسر و ما را بر پیش
مرا خاز در که دشمنان بود
مرا دست شد بچو پامی
کنون بخت کشت و نیکو
ببخت من شاه او در جان
بچری دلش بر بخت ارم
هم اندر شیش کرد در کس می
دلران ز ما ل سواری چلر
اکاهتی یافتن با در سردار فرما شدنش
رفتن او با مران کجوش
همان ره که اندر جان گرفت
بفرمود ما خودی آوردند
بزمار خوین بسته میان
همی گفت را داد لیر ا کوا
که ای شاه مرکان چنین من
چو او ایسا پیش ما کوزید
چو پیشین گفت بر خج
برجای که هر فر از او دید
ز فرزند جانی نشانی ندید
چنین گفت کونی چه آمدین
زن از دور دیدم و بخت
یکی دست بسته چو بر روی
یکی گفت کاین نامور زبیر
ما در که دست و خجست
بدو کف خسر و چو از بخت
ز فرمان خسر و ما سب
مگینسته است زبیر آن کی خج
بدر بندگران مدون را در خج

تو گفتی که چشم بخت از این
برستم چند گفت کای کوزیو
فرامرز گفت کای سبکام
زین با سب و دروش
چو شنید خسر و چو کجست
مخن لشوار ناما و کجاست
بدان نمود اندر خان بود
سپدارشان شاه او ایسا
تتم در کف و دیو اوردند
بدرگت اندون در افرام و در
کر سالتش ادر بخت ارم
سوی سیستان با کجاست
برون ز لشکر همه نهاد
کاهتی یافتن با در سردار فرما شدنش
رفتن او با مران کجوش
نکار و ایسی مدای بخت
همیشک کجایم بر زبیر
خرو شده مانند شیران
یکسره دل بروی سلوا
همه ساله بسته میاز کین
ز دیده سرکش رخ چکند
بیزان بروی ده و پنهان
ز هر صدی کی قیمی کردید
ز هر سوی و کاری نگرید
ازین شهر ازان این سخن
کوی دید که چو شایخ کرد
رکابی در از و بن سلوا
سرا فر از روز خیمه برست
بچشش همی خسر و روی
بایران بن اهاز بر نامز
سرا فر از کردان کوزیو
یکسره سپدار اریان سپا
ببندگرت است آن کوزیو

زواره با مدمن رسدند
تورا و فرامرز اشهر
سیارید وی را بخت
مران زبیر خیره پیش
برستم چند گفت کای سلوان
چو با می و پهل در دست
کشا در زو بود در دست و پم
مرا دید و او دید و بخت
چو ستم ارم از سخن شنید
بدرگت اندون در افرام و در
زخم زبیران سپام زبیر
فرامرز گفت بر او پاک
ز خصم زبیران در خجاست
برو بخت و در شیاران
ماند بر جای و در سر
چو زبیر کجایم بر زبیر
درین گفت کوزیو که در خجوش
باید زبیر کجایم از ایسا
کجا با ارم کون چو کوزیو
چو در وی مران سر و کجاست
بدو کف است این چه دردی
کونی ارا نیزان او کجاست
زین نامور سوی اریان کشت
بدر که خسر و مدی در دست
همی گفت و انگار زو و دید
یکی سلوان بر سوری نوند
فر و مانده خیر به بالای او
بدو کف است دست در خج
چو شنید زبیر گفت کاین جان
باید بر خسر و نامور
همی در اوش پیش خود و زبیر
چنین گفتش با در و لیر
بدان چو زبیر شود با جاست

اگر چه در جهان او شده
همی که بدان سب ادر ما
بدان ما خسر و ما ندید
بخت و زبیر کرد و در افرام
کجا سیستان سلوان جهان
بهران تورا خجوش و بخت
ببر زبیر کجایم کجاست
هم انبهر نام و هم از بخت
سوی شهر با جیان کجاست
بچو کونی پیش نام در
نام کجی سب بر پیش
مرا و با سب تا بر سر
بدان تا با شکدی پیش و
سرخ زوشن بختداران
بیش نمودند کجاست
باید خونا به بر شنبید
خرو می کوزیده و کجاست
بدر خجوش و دیده بر آب
چو چویم بپوشیم چویم
چو کوزیو مران سر و کجاست
بختش نوبت با در و تورا
ببندگرت است او کونی
ازان ما داران کس او در
نیاست بر کس شان لب
چو لایق فر ازل ارم
بالا کرد و سر و بخت
یکی رکبش من باز کس
چو کشت زمانه بخت
چرا با شد کون بر شهر
بدو کف کجاست بر شهر
کرامی همی اگر قه قلب
که بزوی را بسته بران
بگردان خجوش را

چو شنید

طهات

چو شمشیر زدن دم اندکشد
 بکلی گفت کاین چاره چون کنم
 بیست اندران کارا کردون
 برفت تا ستر ستر رسید
 یکی چو برفت آن جا بچکا
 فراوان مراد از درم بود
 مگر کن بدین بار با کسی
 بدو گفت شروک را می آفرین
 با بل فرو شد باک و بدرد
 از ویستدان چو هر که چون
 بسودا کردی دست با دوست
 بر اینک ز دو ماه آنجا ماند
 بدیندک آمدی که چو چکا
 از آنجا سوس خاندن شدل چکا
 دو کف از درم درم درم
 برستی آنجا دول شاه داد
 که در شکی دارم آنجا چون
 مراد را برام نزدیک تو
 بدو گفت ترسم که در دست
 زن و مرد که هر فرزند از
 فرست دور شکی خوشتر
 بزودت برنگرد و بر شید
 برون کرد ز کشتن کشتی
 چو بختش انگشتی در زمان
 بیا مچو ز مراد بید
 بجان دسر بهلان بن
 زنی بود همان که هر فرس
 خروشی بر آورد و خون جگر
 از آنجا من پیش تو آمدم
 شانش نگر کرد و ناسخ چکا
 بدو دلش گفت آنکه بدو
 بدو گفت کایشه از او کتا
 بالا بلند است و زیباروی

یکی آمد و در کبر کشید
 که پاسی می از سینه دین کنم
 رخ از درم درم درم درم
 یکی روز جانی همی آمد
 بدان شایع شمره و بازار کا
 زردوشی خوشی می بود
 کسی را فرودش این چو بچکا
 شون با کوم تو را جانی
 مراد غم در دست شون
 بدو گفت کای بانوی با کون
 چکا چکا بمرودن شاست
 که از استان کسی بخوید
 بسیمک و می از درم درم
 پیش آمدش هر که هر فرس
 بدانکه کتان شوی من سرده
 رو از ارادش اراد او
 نوازنده درود آرام جان
 که روشن کند جان نیک تو
 فرزند من چو بچکا
 بیا بد نزدیک او تان
 بیا بد تو هم که برسان دور
 نوا می کرد و دل بر زیرید
 کلبی بر طرفه چون شری
 خروش آمد از کله میران
 یکی آمد و در کبر کشید
 که چیزی کوم درم از این
 که چون او ندیدم بر این
 بیا برید روی چون و خور
 نوانی بر میمان کم نوم
 زوید هر ششک بر چش
 که ای نامور لب جو روی
 چو برفت برام بازار کا
 شخود است روی در دیده

از آن که ساه برشت باز
 چو در شهر ستر رسید او
 بجانی که گوهر فرودان بد
 جوانی بگردان سنده ما
 چو برفت که هر فرس شان بد
 مراد شوی بود بازار کا
 از او ماندن که هر چه دور
 اگر دیکت بست فرادایار
 هر آنچه بچکا چکا چکا
 نیاست با چکا کف را
 یکی کینه روی حسن بلند
 بدو گفت در خانه لغت و
 بدان هم نایان ملک
 نزدیک نیشان فرزند
 زودت او نیز چو بچکا
 چو بختی زن زودل شاد
 بدو گفت برام کای شری
 که ششک در فرودان بود
 بخود و ندان تو بستند
 زن از درم کرداری بی
 که بر زمر اورا بسی دیده
 که ششک در فرودان بود
 بدو گفت بر کوی بوده
 درین در چو بچکا
 با لا چو چو خورشید روی
 بسی کرداری روی بگری
 چو زوی انگشتی بگری
 بدانش کازن و اراد او
 چو بست بالا و دیدار او
 که بازار کانت این شهر
 با بل کوم که شویم بمرد

پرا زنده رکت از آنجا دول
 چه چاره است در آن چکا
 بسیار بزرگ خوش فرس
 بدی حاجی بازار کا شدا
 یکی هتری بود با می چوش
 بیا درن حاکم کرد اوای
 بدان چندین گفت کای ناچری
 جوانه و اراده و چو بچکا
 چو بست برام آنکا کف
 ساند بر کس خواهد تو
 سختی خریدی می ساند
 بر شست خفتی زانده دور
 سچاره درون هیچ و چو بچکا
 زن آنکه چنین داد او را
 در کف برام کای چکا
 که در آنک شد مرا خانان
 نزدیک برود دور
 سر او بدقت سوی خان
 بکف این وقت کای دغا
 نشاند او را در پیش
 بزنگفت برام بر او را
 دل را در درم درم درم
 برون کرد از کت و او ش
 سبک بست برامی ششک
 بدو گفت بر شکاری بچکا
 مر کف شست بجان ای
 چون دست کردم بر رها
 درین باوری بود کادون
 بدو داد انگشتی درم
 خروشی بر آورد از بل
 چو مرش از آنکه بر نوید
 که روی و اراده تیر ش
 ندانم که شروا ش کت

پرا زنده رکت از آنجا دول
 چه چاره است در آن چکا
 بسیار بزرگ خوش فرس
 بدی حاجی بازار کا شدا
 یکی هتری بود با می چوش
 بیا درن حاکم کرد اوای
 بدان چندین گفت کای ناچری
 جوانه و اراده و چو بچکا
 چو بست برام آنکا کف
 ساند بر کس خواهد تو
 سختی خریدی می ساند
 بر شست خفتی زانده دور
 سچاره درون هیچ و چو بچکا
 زن آنکه چنین داد او را
 در کف برام کای چکا
 که در آنک شد مرا خانان
 نزدیک برود دور
 سر او بدقت سوی خان
 بکف این وقت کای دغا
 نشاند او را در پیش
 بزنگفت برام بر او را
 دل را در درم درم درم
 برون کرد از کت و او ش
 سبک بست برامی ششک
 بدو گفت بر شکاری بچکا
 مر کف شست بجان ای
 چون دست کردم بر رها
 درین باوری بود کادون
 بدو داد انگشتی درم
 خروشی بر آورد از بل
 چو مرش از آنکه بر نوید
 که روی و اراده تیر ش
 ندانم که شروا ش کت

پرا زنده رکت از آنجا دول
 چه چاره است در آن چکا
 بسیار بزرگ خوش فرس
 بدی حاجی بازار کا شدا
 یکی هتری بود با می چوش
 بیا درن حاکم کرد اوای
 بدان چندین گفت کای ناچری
 جوانه و اراده و چو بچکا
 چو بست برام آنکا کف
 ساند بر کس خواهد تو
 سختی خریدی می ساند
 بر شست خفتی زانده دور
 سچاره درون هیچ و چو بچکا
 زن آنکه چنین داد او را
 در کف برام کای چکا
 که در آنک شد مرا خانان
 نزدیک برود دور
 سر او بدقت سوی خان
 بکف این وقت کای دغا
 نشاند او را در پیش
 بزنگفت برام بر او را
 دل را در درم درم درم
 برون کرد از کت و او ش
 سبک بست برامی ششک
 بدو گفت بر شکاری بچکا
 مر کف شست بجان ای
 چون دست کردم بر رها
 درین باوری بود کادون
 بدو داد انگشتی درم
 خروشی بر آورد از بل
 چو مرش از آنکه بر نوید
 که روی و اراده تیر ش
 ندانم که شروا ش کت

پرا زنده رکت از آنجا دول
 چه چاره است در آن چکا
 بسیار بزرگ خوش فرس
 بدی حاجی بازار کا شدا
 یکی هتری بود با می چوش
 بیا درن حاکم کرد اوای
 بدان چندین گفت کای ناچری
 جوانه و اراده و چو بچکا
 چو بست برام آنکا کف
 ساند بر کس خواهد تو
 سختی خریدی می ساند
 بر شست خفتی زانده دور
 سچاره درون هیچ و چو بچکا
 زن آنکه چنین داد او را
 در کف برام کای چکا
 که در آنک شد مرا خانان
 نزدیک برود دور
 سر او بدقت سوی خان
 بکف این وقت کای دغا
 نشاند او را در پیش
 بزنگفت برام بر او را
 دل را در درم درم درم
 برون کرد از کت و او ش
 سبک بست برامی ششک
 بدو گفت بر شکاری بچکا
 مر کف شست بجان ای
 چون دست کردم بر رها
 درین باوری بود کادون
 بدو داد انگشتی درم
 خروشی بر آورد از بل
 چو مرش از آنکه بر نوید
 که روی و اراده تیر ش
 ندانم که شروا ش کت

چو بسند ز روز خورفت
چو دولت کز ایسان خورفت
نگونی که این مال را چیست
زنان که در غلبه را بنده
بسو کند و پیمان بندی دود
که بر سر کمریخ بران بود
نه روایت شویش باز را نگاه
همه میگردان کن بر جوارها
تا مال که بر روی را ماری
بدوشا و مال کشت بر او
چو دست کز آن خانه تنها
کس اندر جان این کاه
اگر با کوی مر این دوست
این مال را هیچ کس نبرد
چو او دم بدوید و جان
بیزدان داد او چرخ لبند
براسای و پیشین بر لب
کون چون نزار تو که شوم
بگفت این دار خانه است
چو سازم برین چو نمونم
با آنکه که سر بر زان تاب
سلح کز آنای درک را
همه شب همی بود گفتگوی
با عاز آجایی که هر روز
زمانی بر ادا زان خار و بر
همه شب زانده نشو گفت
بر اندیش کون کی ایانی
یکی چو سن پیلانی زرد
چو تو بر که در که داشتی
براه بیایان سوران ویم
بدو در آن سازگوش تمام
چو شب تیر که در دوا فر
زودانه شهر برون شویم

بهر مردمان بزرگ خست
بهر مرده روی و مل گفت
تورا در دلین درو را بگفت
با خرد جان بندار کند
چو پیمان که از انشا بگفت
تتم در کف شیر خزان بود
بین بوم ایران و اراک
همان ماه بر لبه ز می سر
که روز شب ز دوری اوردی
نشسته و گفتند بر لب
سکت بره مار را بر بود
مرا پیشتر ناله داد نیست
که جان من اندر دم اوردی
ز چاه ارادت کوه شود
نگین که کرد و نامش چنان
بجو شد و شکر کرد
چو در کوه اکنده آن
بگام دل خود سوی شوم
همی رفت ساد و مل و زین
که پای خود از بند بیرون
شکر کرد و روی چو در حوش
گند در او درفش ساه
همان چوین شیر خاکی
ز جیش دان و عقل و سن
که در مشک اندر ز دیک شیر
همی بود با در و تاجرت
مرا هر نهایی سه سخن
یکی تیغ درک و گان سپر
شوم من ز دیک آن تکلیام
بزرگیت آن ماران ویم
چو رداخته شد بنگام
فردوسی از باره در دل
زانو مردم همامون شویم

بدوش ز دیند و در خست
چو آمد به پست ز کشتی
بدو گفت برو که باز چو
سایه بدایشان این جان
که با کس نمویی تو این را
نگویم کسی را من این تار تو
ز بهر من مدین شهر
زمانی براسای باشه زن
اگر ما روی تویی باز کوی
چو کشتی از شب کی میش
چو بشید شهر و از این بزرگ
چو دانی که بر روی را مادم
بگفت این وار وید بر دیک
که بر زوم از خورده است
بیار میار و دیده چون
که من بگردم فرغان او
هم انکه از او باز پرس آن
شوم باز کوی مر او تمام
چو آمد را و بهر بگفت
مرا در که آرد ز نیک من
شوم زندان با بونی با نون
بیارم کندنی و سوخت
چو خورشید پید شد از آسمان
بر اندیشه بگفت خسته
چو دیدش بر او را ریختی
مرا ز تو او فرستاده است
چو سازیم و دیر ایگار است
گمندی ز این شوم ما دار
برم تیر سو جان تمام کند
بزابل با نسیم تیار و در
بیا در سوستان بر ز کشتی
من مید بد با خای ساه
که مادرت ز شهر برون شد

بکل در پاشید در خوش
بمن برکت یزبان داوری
ز من بشنویان بند کوشای
چنین آفرید خدای جهان
بدینکار باشی تو سوستان
بباشم در ایگار آسان تو
وگر نیار ش سبب بگم
چو خالی شود خانه از آن
که تا زینت شوم با چو
همان خواب زو بر چو
بر او در اول کی با و سرد
ز بهر ش شب دور و در دم
همی که در دوردل شون
ببزد تو ام او فرستاده است
ببالد چون زن نو خور
نخندم این همه چو چو
بگو ما بگوید س تا بزن
که فرزندانی دادوستام
رخ ناموس به سچو گفت
در خسان کند جان رکت
بسیار تم تدبیر ما هر دو
که مانند جانان در خور
جان کشت از او باز شو
همی گفت با او در آسمان
که دست از در داند و در
بسی سپند و اندر با و داد
در اندیشه با ما درین بگفت
یکی خود سوستان س می آید
بدان تا بسایه سیم ایگار
برودن بر ایگار خات کرد
که با تو خور باد چو جوت
دل و دیده را تیر کند
ز بهر تو جانش را بخون شد

در اندیشه بود تا میزبان
کلی بودی از ناز و شای با
بترسم که چون از کوی سخن
کون کرد و فار تو پیمان کی
چو بشنیدن کشتی بی طول
بدو گفت برو که آن همه
مرا که ز یادیر هستی
بدو کوی بر کوه نامی بنام
چو بشنیدن در زمان سینه
چو خندم برام و فرزندون
بدو گفت ای بی گناهان گفت
همان که بر زوت آکا کرد
بدو گفت ای مشکرا می خوش
چو کشتی دیدی در دست
مرا داد و سو کند چو آن کرد
مرا گفت زین در زمان سینه
همه را ز او را چو بی خست
مرا فرزند از سادای آن داد
بدو گفت در آن ایگار است
بدو گفت ای مشکرا می با ما
بگویم که تا سبب چو چو
از این تو ساخت بدیم
دل با او در دگشته و نیم
که ای بر از جایگاه در آن
بپرسیدم که در فوش بر
که با تو در ایگار یا در بوم
که انکه خبری سو چو
سوز از در شهر برون بریم
بچاره برای سبب حصا
چو بشنید از زبان سخن چو
بسیار نپازی و چو سبب
بدان تو ای نیک من
چو بشنید ز مملکت رفت

مردو گفت ای مشکرا می با ما
چو افتاد کا کون شدی از
بدو گفت ای مشکرا می با ما
درین سخن تو خود مان
بگردم که درون و مهر و آن
که کشتی آوردی می بین
تورا در جهان پاشای بود
زادت کست شویم کت
تو کشتی که با ما هم نشد
مانده است همان هر دو
که او در رام برودن
که تره شبت زدن را که
سایه که بجم که هر روز
مرا گفت نهایی می شهر
برو سپید شست لاجرم
برودن و تا خان که هر روز
سایه در کون در کنار
در ایگار و در ایگار است
بسیار تو مان بدلیزای
نگار و کردار و با
که تو چون سانی و ما چون
بهر شب سبی بود استیم
ز ما با کوه بد بگمان
با در کشت آن این امور
بهر که خواهی تو هر بوم
چان چون بودد خور کار
بهر ساز هر اسامون
فردا دیار بد ما
بدو گفت کاه شد سخن
زوشن هر سگند را
در شان کی جان نارکت
برادگان کشت طم ز

درین سخن تو خود مان
بگردم که درون و مهر و آن
که کشتی آوردی می بین
تورا در جهان پاشای بود
زادت کست شویم کت
تو کشتی که با ما هم نشد
مانده است همان هر دو
که او در رام برودن
که تره شبت زدن را که
سایه که بجم که هر روز
مرا گفت نهایی می شهر
برو سپید شست لاجرم
برودن و تا خان که هر روز
سایه در کون در کنار
در ایگار و در ایگار است
بسیار تو مان بدلیزای
نگار و کردار و با
که تو چون سانی و ما چون
بهر شب سبی بود استیم
ز ما با کوه بد بگمان
با در کشت آن این امور
بهر که خواهی تو هر بوم
چان چون بودد خور کار

چون شب گشت چو زوی نکی
که بر بارش از باغش
بچاره میاد زندان نام
زن چاره کرد و اورا خانی
چیز و یک ما در رسیدن
بچاره گشت و این کیمیا
بسی ریخ دانم که بر گشتی
دلکین کون کا کفایت
از باران بزبان سوادند
کنگره بر روی سبک
سپاسیت اندواری هر
که رسم باورده پیشان
بین وقت بهنگام
همه ریخ و تیار و کویست
ستن دیدم که بر گشتند
هانما که جاسوس قران
بگین چند گفت ماره
کردن باور در زکران
با این برسد به است
ذاتست که گین که گشت
چو دیدی در حق جان
چو گین شایان بر او
بیا ما ترا نزد ستم
به مرد چون تو را سوی
یکی بر دست از ترش
یکی تیغ زهرگون گشت
چو رسم در یاد که چنان
کنون سپید دار و زاید
چیز و یک آن سندان
گندی بفرات بری شش
چو نامی چو مردی باز کردی
ازین نامورند کیمیا
بدولفت بر نو کار باز

نه خوشد پیدان تا بند
زینسانت جامع بی حاجش
بباره درون سندان
بیا بدینکند او را
خردی بر امدان هر دو
کنده سخن در دم از
بسی راه و شوگر کدستی
به از حقن ده که گشت
برفند خرم دل در ای
سوی ما یاران این کرد
سرفرازشان رسته نام
که چون بان بود کرد
اگر چنین نام بر نام
که رسم بدیدار زین
بیزوی زمان او بافتند
بیزوی شمشیران
بیا که گشتند سر
همه رفت مانند رودمان
چو غنچه شیری که گار
شاده بداشت از هر
چرا گشتی خشم در
بدولفت آبی و کاش
پس آنکه بگهار تو نگر
نسا گشتی ای کور کور
زور بر رویه اش
همه گشت ازین سرش
گون کردین کوه عیان
بجانی که هست گین
سواری ستاره ما مور
کافی بیازورده در شش
چو کردی هستان کوش
بیا ز ستم کردار و
دو چشم خور با پیش

ز باره بچاره در آمد
و راکت بر دار پان
بدولفت ما که می
مگر با سببی بروم
نظا که برای ان چا
با دلف بر مو ما
چو سه روز و شب
که گشت با مون
همه امدان بران
بدان تا او نشان
چو از دور روی آن
یکی تل باجی می
ز باره بچاره در آمد
و راکت بر دار پان
بدولفت ما که می
مگر با سببی بروم
نظا که برای ان چا
با دلف بر مو ما
چو سه روز و شب
که گشت با مون
همه امدان بران
بدان تا او نشان
چو از دور روی آن
یکی تل باجی می
فرستادن ستم زواره را
نمکن که گشتند
بگردار بدوش بر
کافی بیازورده در
خروشی را در کین
چو گین چینی گشت
کونام که گین
بدولفت بر نو کار
چو زنده بوم پس
چو گین بقیا و بروی
سوزش بر سید و از
بدولفت کاری
مگر که ما خود چو
تو گشتی بر زبان
سپیدار کین بی
ز ستم ما ناماری
نبا یکبار کار شود
کرمی مدانی که من

هر آنکه بکار او بدی
چو دانست بر نو که
چو جاسوس ز بر روی
بختند هر دو بگردار
مرا از غم تو شب خواب
چو بر نو در او دیدار
چو باری بودی چون
بر این هر دو ان پو
برو چو سارم سیده
یکی راستی را با
فرسوز کاوس و خوار
بر سال یکبار کردی
با و چنین گفت کا
پس تل دن هر سه
بدولفت آن هر سه
دوشم بدید و بگرد
چو ستم چند گفت
دوران دید که گین
مذیده ما و مرد
چو مردی نام از
همانا خان گفت
ز سگان من هر
بلانکه که بی
بگفت و بدو با
بیداخت ارا بر
کیسه کاه و کون
بسوی زواره
زواره چو شند
ببالا بلند و
زواره خروشی
به سستان
توان بخوار
مرا دیده روز

لطحات

چنان کرد آن که در فرزند
انگسبان نمسی بل خرد
ز جنبش بدید و او
رپا گشت از بند
بروز و شب دیده
ما در چنین گفت
چو گدم بدان
برفند شادان
چو خوشید پیدار
نخورد شادان
سر و دران شادان
برقی همان رسم
با بود که نشد
از اندیشه جان
چو از ما هر که
دام بلا در سب
روان شد ز سید
گندی بر گشت
بیا ز نو و دیدار
بیر چنین
که غیسان
زخم کندم
چو سیران
دو زار کا
در آور و
بیا بدید
که میان
بیزویک آن
امان لاغ
که ما که
همه و هر
ازین
میدان



نه رستم ز روست دنا بزم است
اگر باره من کشتی خطا
اگر سیر ناید سیکان
بدو کفت کاسی مامور پلکان
چو رستم در او بدی آب و نوش
رما شد سر و پای بر نوب
چو بشنید رستم لمز بدخت
چرا در روی فرما زاری
چین گفت رستم کردان
اگر ایدین بر درکت و کیم
به سیدم دهن کین اندر
ز نامون بران تند بالار
سکا و در زیرش توری چو ما
براشفت مانند پیل است
بد آن خاک بچند که کین شد
بتر سید را توان و شان
چگونه رها کشت این با ما
بدو کفت ز اشک ای سلیوان
چو بشنید ز روز رستم سخن
بیزدیت من ای دایمانان
مگر سیر کشتی هانا زجان
کسون چون بدی بجای با ما
زخمت بر رخاک گلگون
تورا چرخ لطف آن بود که
کجا چون تو صد جا کون در
بکفت و غم ز در به بران
یکی کرد تیره بر بخت
چین بود با چرخ بلند
چو اسوده کشتند با بد
دل ما مداران بخیره ماند
ز رستم سوزان کین کین است
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر
بچو سید بر هر دو چو رستم

تا او که لبر ز در چو سن است
ز چنگ کجا یا فختی اور با
به سیدم دگر باره دیدارین
حکوه تجسی نسبت دگران
نه دهن روان نه در سرش
بدت گوید که در چرخ بلند
بدل کفت ما که گریختت
بدان ما مداران بر خا توی
اگر ای مداران چو دران بهر
همان ما چو سیکان کیم
تا نیم کاین ترک رخا
مرا و در انداسوی بالاید
تو کفمی که از رخسار دور
یکی کرده کا و سپک است
به رسته و در دستش کیم
وزان اما مداران با جا و نام
کجا بود رستان سام سوا
تو با دمی به سه ساله روشندان
بدو کفت کاسی و با شایخ
سخن کوی کشتی کون زبانان
که در جنگ من بخت سستی
چو او بدام کراز است
روایت بشیر بیرون هم
که بر ور کشتی تو در کارزار
سزایت از چرخ بکشد
بمیدان در آمد چو شیر
همه خاک با خون در چرخند
کمی باز و سادگی کجا
چنانند اسبان بر یکدیگر
همی هر کسی نام میدان بخا
بر اسفند این هر دو چون کین
تنان قوی و دل آن لیر
چو در طاس خون کرده کیم

اگر ستم من چو ستمن
بچاره ز چنگال من دور
زواره چو بشنید از آن سخن
بکفت من در اسکا کور با
بکفت بروی ما کاست
همه سید و زندان کور است
جنگ رستم با مرو
خروشی بر ایدر ایرانیان
به سید دهن دهن کون
چو رستم چو کفت ایرانیان
از اینشت بچاره سر و دل
چو سحر بر اشق کینا چو ک
از ان ایل و کفت و کجاست
برو بر سیمی نام دران بخا
اما او درین جا کیم
از ان در در جای بند ناصر
فکات خا و خاکشان
همه از بر او در و دل
اگر خبک ای مدی جنگ
که یاد ادمت باز نشت
مدام ملا در سبب
بستم سوزان کیم
ماند بدلت اندون کام
بهرد سستی بخت فرزان
بچون درون با چو شو
بمیدان در او در و دل
یکی را چو سید با از
شور سبب کیمی تو در
مانند تنگ کین
از ان ز کیم تنگ
یکی را با مداران دور
بچو سبب کیم
دل به درواز میگر کیم

مرا و در بر ستمن
همی تم اور از ان سوش
بر و تازمه سازد کون
با ما بر ستم کیم
نسخ تو چو میا ز بر کسبت
رما کشت از بند چو کین
بمیدان بر کین بر رویان
که از دهن چو بر زخم
بلا کشت و دیکه زبان
مگر کا فر ما بر از خون
چو شیر بر اشق کینا چو ک
از ان ایل و کفت و کجاست
برو بر سیمی نام دران بخا
اما او درین جا کیم
از ان در در جای بند ناصر
فکات خا و خاکشان
همه از بر او در و دل
اگر خبک ای مدی جنگ
که یاد ادمت باز نشت
مدام ملا در سبب
بستم سوزان کیم
ماند بدلت اندون کام
بهرد سستی بخت فرزان
بچون درون با چو شو
بمیدان در او در و دل
یکی را چو سید با از
شور سبب کیمی تو در
مانند تنگ کین
از ان ز کیم تنگ
یکی را با مداران دور
بچو سبب کیم
دل به درواز میگر کیم

همان زخم ما که کوی من است
کون چون بر آید امر و پیش
مرا و در ایدر اشقش
دل زخم بر او و جواره
زواره مده کفت ای مدان
کجا کشت از بند کون
چگونه رها کشت این کون
چین کفت کین کجاست
ناید کجا ایدر شو و شو
که تپیش بگویم سید
چو سید رستم ساید
نمان کرده تن را ز رزم
کندی نظر آن اوست غم
وزن دید با آن نه بود
هر آینه سید با او
بشکست کشتی شمع
و کفت کاین با چو ک
باشون و بترک او شد
حدیث زمان خیمه شوش
چرا نایان ای مدی شین
هما با تو از اندکانی نامند
بر یعنی به جنگ کون کرد
چو سید رستم شفت
بسا شیر دران کیم
اگر چند سستی تو در جنگ
سبب باز و مده در و جان
ز یکدیگر ان ایسا دندون
همان بگو دوست کوی
ز بس که در زخم بر سید
همی کفت بر کس جنین
دل ما مداران ز غم
دل هر دو از رنج من
بسی رسیدن با انان

کند کون به نهای من است
تا میم باز و دراکم و پیش
بر سید و از دور بنواختش
نمان کشت چو شمشیر کور
بر شفت بر ما در و کجا
غذا کیم کچون خوبت
تن خیزش زبان چو ک
که تا مال زو بر از خون کیم
بیزد سید را توانان
بفرمان ماریت بر کفیم
بیزد کت بروی شو و شو
با بر و خنده کین
کپل ز ما ز کشتی م
چو تازمه ما و در و چو
و کشت زانده در و دم
چو کوی ای مدان زندان
ساده بدین و کشت
چو سبب کیمی من سید
تا نیم مروان کیم
در جنگ دیدی کیم تو شین
از ان روز کات بدیدت
تا م بار اسانان است
بدو کفت کاسی کیم
زمین با چو شنان
نمن رو هم نیز تو شیره
بیزه در او کشتند
پراز سبب باب و بر او بود
رو از اسوی روشی
همی سبب کین
تا م یار ایدرین دور
لب و کام از شکی کیم
سج هر دو از و دل
همی هر زمان میگر و کین

چون

طیحات

<p>همه ابران دوران کران کران که روزی بیامد پیش بد همین ابره از رخ من شد اگر چه این رخ باشد در پسینم تا اگر که در زمان با مدخلی تو در شستن که دیدم چنین چنگت بچاک تو بایستی که اینده شد شستن مرا ایلد چه ه پنداشی که در چنگ آری به از خود باوند جان اور استیگت که جزو شد در چرخ پنهان بود که در کج چنگت نیاید بیدم خروار مل جلوه بندی که چون شست بر من چه با شستی تو را این چنین بود ز خون چنگت گلان شود جفا بی چوستان باغ خست بمن در چنین دست و چنگت بدین چکار در روز با کسیت دل هیله امان را نیکم شست فرام زور پیش برسان با ساده شد از سبب و روش ز تو من همت را کند در با چو با در خانی همی بر کشت سواراوری ز پنی یک سوا با فزون و زینت زان شد سایه دارانکاری ماکرند نکو چنین است از هیچکس برستم چنین گفت کشت کشتیم بسازیم تدبیر آن نامور کشد از در حاره چنین زان بکار او را چنگت آوریم</p>	<p>بیرون که بسیار بودم چنگ مرسال افزون شد از چار صد بمرا ز خوبی مرا چو من شستند بجزون تو را نیز باشد نیاز بست زانی که بدین چنین میان که تا کشته مانی تو در شستن شگفت آیدم کار و کردار تو روا را با داد مد بروست تو بچاره ز من روی بر کاشی بها نامسه امر ز ما مد بروست بمروان بد مذکر چنگت ستاره بد انگاه و خشان بود چنانست فرخه بر زال باز پرا نیش ز انجایی بر کاشی با در چنین گفت کاشی همرا همی کویدین کسرتن جنگوی مذام بفر خاطر من چون شود ز چنین سواران کسرتن هم جوانی که سالتن باشد و دو چگونگی و در میان بکار هست چون زنی آمد بد چنگت همه زنده داران و ستان ترا چو آمد زینت کسرتن فرزا گفتم تو ز من که بشیاری کنون چون با کشت است چون تو را شرم ناید که کنون همرا ز من من این چنگت اوردی بچاره را که روی را زیند بدو گفت رسم که به بودی از و بستد آن ناز با شرم سایا نشینم با یکدیگر نشدند انکار میگردان یک گفت یکبار چنگت آوریم</p>	<p>همه سال از دورا و باش باوند جان را به یک شستن نه در کشته ام بست چون کرم برو یک شستند چون تا شند وز پس چو بر کرد و در خج خود تو را با شرم شستی و بد بدو گفت کاشی هیله امان یلیر روا را چون اندر شستند چو دیدی که میدان که پیش فریب تو خورم درین آن بچنگت مذرون در آن چنگت که از مزاج در یاندید شتم ببرو و بر خورش زینت برو نازده شد روز کار کن بیا بد زینت با درو لیر چو دیدم که کسرتن بر چه بیزینت شاه ابران شوم بیدم که با شست چنین چنگت نه دیو نه مردم نه شیخ شکار سوی آل زین نم زشتان</p>	<p>بدو گفت کاشی هیله امان یلیر بسا ما داران که در چنگت نه چون تو شستیم بدیدم بسیان نکر ما چو کما شند براسای و شستن چیزی بخود که ما درت روشانی و بد چو رسم چنگت برفت بروی که به بود ز دست تو کشته دو بار آمدی به چنگت پیش بدان کسرتن این با کوی کن بدان ما داران که در چنگت بچنگت کسی زد و اید عظیم بهمی ز من با زینت چنگت چو شستید رسم از ابران کن وز از روی بروی کرد از شیر بچاره که ما با درین بست فریدم ما ابران شوم چنگت رسم که بر کزینت بیدم بروی چنین چنگت از روی در چنگت برین</p>	<p>میدیش از دست خود کزین ایا بر من دست سووم سی بچین با که شوره که من شتم دلت در بار رخ خون بود ز با بی ایا هم او از کز مکارا و ازین کسرتن چنگت رو برون ناید از بیخ تن ه تو در یغان سواران مردم کشت ز من به انجوشان در شست که فرخی دگر باره که ز چو چنگت از و اید شستیم که بر کردون شیرین بود نمذ تو را با چنگت فریب بچنگت کسرتن لعل پیش فرو و ما از زینت شیرین که در چنگت این خست بیدم بیران زمین کارانی هم ایا هیله امان خسرو بست بای رسیده شستن همی شرم آید زینت شغید که می کردید شستد ناگهان چو شست انچنگل شستیم بچرخ برین بر سید کز ستاده به در خسرو بست بگلفش درون مانده شست بدرشت آمدی چو اید بروی ز ما در چو تو هم ناید سی بیزینت بهرام کویر در شست ساده بهر مان ز تو در کوش بها ما افزون رسم ناید که به شنگام کزینت و ترو کاش بمیدان کسرتن چنگت آوریم همی هر کسی چاره بگفتن</p>	<p>چو رسم دلیری بر روی بدید باوندان سینه سووم سی ز چنین بزرگان که من شتم تو را نیز ایدم که چو من بود بیزینت با کوی با ز کرد با در چه کرده است با کوی مذرم بد شست جگر کاه تو در یغان دلیران که کوی کشت با فزون و زینت آن کسرتن چو در چنگت و مان کسرتن کنون با کرد و در روز با چا بدا چای رو باه این بود چو خورشید در چرخ کزینت بکرم کزین کران کردت بیا بد زینت ایرانیان دگر باره آن سرکش نامور سایا تو را هیله امانی هم وز از روی رسم خورن شست بسی و بود کشته شستن بیزوان که از جان بریدم سید درین بود رسم که از زینت کاشی شکر از کرد آمد برون کاشی کرک یکدیگر در شست بکش کرده دست و کسرتن بدا نکند که بد بسته در دست تو بر راستی چاره و رنگ تو تو را مرد خواندن شستی زنی آمد از شروان پیش کنون بست در بند کویر تو بگفتن این روز ناز ناید نیز نه شنگام خست است این چنگت کنام او را به نیک دریم بچاره کشت او بد کسرتن</p>
--	---	---	--	---	---

این فرامر عقب بر و و رسیدن رسم
و ششم گفتن رسم بفرامر

خود ما داران نابل دلیر
که با تو هانا خرم و چنگت
خود ما داران آن چنین
نه بدت کین با تو کشته شد
سر زینت کرد و شکر شکن
بیا زوی او را زنده بود
اگر بخشد در ستاده
که با مغز نمل خروا چنگت
سر و مغز زنده خود است

فرسا و در رسم خورش را ز تو بروی
ز آنجا ختن اگر کین میلاد درون



دیشا چمن گشت که کین بر
بفرموده خالیک از آن کون
بر آن بر بنسا و ندیک سخن
نچوالیکش گشت ز ستم کین
زمان و یجکار و از خوردنی
بجا و بدیزر کین از زمان
بیاورد که کین هم اندر زمان
چو بر زبان خوردنی بکند
یکی کو خسر دیگاد بر
پس او دو سگ و دیندیش
سپاهی پس پشت او از آن
به ویسکان پویران کرد
ز فزاک کشا و چان کند
هر او را در آنجا نشینست
چو فسون و نیک کوشی
مگر خفته سخت تویدارت
بگفت این و از اسباب فرود
نشست آنجا بی پروم
باور چینی لغت از پیش
بدگفت روین کما می شین
بدگفت بزور که نشین
که هر که در جنبه کوشی
بدگفت روین کما می شین
باید که چیزی در آن خورد
ندانم کسی راز تو در جهان
اگر نامش زندگانی بس
بیارید روین پس آنکه دود
فتا و ذر جای پاره شد
و گرنه بدیجایی مرده دیم
اگر گشت بریان سیاه بریم
بجو دمان و چه دانستند
با رانیا ن گشت که کین
ندانم که چون گشت خواجه

نسا زده چاره بدیکو کس
که تا خوردنی را بسپارد و برون
که فسکند که کین بیلا و بن
بیاورد هم که کوشه چوین
بیزدکیت بیلا و ان زمی
بریزن کین بر سر کشن همان
بیزدکیت آن بیلا و ان زمان
یکی که در تیره به صجرا بدید
سرو پای و کشته بخرن خون
پس سگ سواری چوین دیل
سپهد بگردار شینان
سواری و لا و با بست
بیرست و بیایش کوشه شد
فرود آمد از سب و شوش
که روزها و رودی در بر کما
و یا بند ستم چینی کوش
همید و نیلی هوش را درود
بگفتند هر که از پیش دیم
که پیش آن بدیزر بیلا و بن
کجا او بدید از انسان چوین
همی تا گویم کوش کن
بیزرودان پس با مدار
شون تا گویم کوش و ان
فتانند از هر کوشه کین
با در چینی کوشه اندر همان
نیز دورا که براری بس
ازین خوردنیها چاره بست
جان بیلانان نظاره شد
همان شین برده بدیم
در یکی همی و بکار اندم
کین ل آن پروان تا
کین کشته این رزم که دوی
تر ستم به تنگی در اید زمان

یکی چاره دانه در بجان
با لیم بر مرغ بریان شرت
ابا و چند کین و ستم کس
ز مرغ و در بریان نان و بر
همه بر دور پس ستم نهاد
را و رو یکپاره آنکس خن
در رسیدن روین بر سران ز روز و با
و شمش از خوردن خوش زهر او و
هر مال و شمش بر از بر سر
کمانی با و ز سبسی بند
یکی شیکه در شین
چو بر زور او در با جگیت
رما در او در و راکان
بدگفت امی بر شرت دود
را چوین شهد زینا و پای
بدگفت بزور کما می نامم
فرود آمد از سب روین چوین
ز کردار در شک و مادرش
بسیار دین کوشه چوین
خوشها از انیکونه مان کجا
بدا که از آنکس سیر آدم
بیاورد خوالیکش برین زمان
همان تو را سال بسیار شست
دان تا چون خورد و شمش
چو بر زور روین کوشه شد
چو اید زمانه به تنگی فراز
یکی مرغ بریان و دو پاره کا
بروین چینی لغت پس بیلا و بن
بفرموده خواش برود شدند
سگت مادرش کوشه چوین
وزانیز روی گردان بران شین
ندانم که این اسر کما شست
بر حال دانه که روین کین

بر سندن بیای شینان
فرستیم نزدیک آن بچنگ
ندانم در آن بر احو کس
ببر دانه و بطنش سسه
بر ستم چنین گشت کما می باز
با لیم بر خوردنی سب
در رسیدن روین بر سران ز روز و با
و شمش از خوردن خوش زهر او و
برس رخ از خون و شکم چوین
کشاده فرقان خرم کند
غلاش زور یکا کوشه بر شین
بران با و سبیل کوشه شست
ببگفتش آنجا چوین پیشان
چگونه بست که تو بر زور
چگونه رسیدی بدیجایی تو
چین بود فرزان پیر
بدان لشکر خوش از او داد
ز بارگان و از کوشه شین
با فرود آتش ز نو چوین
در خوردنیهای چوین بانک
ز بالای باره بریز آدم
که تو آمدی ز ما شادمان
اگر چه چوین شمش
بگردد و دیده بسوزد کوشه
بر شرفی بدین کوشه سید
بچاره نکرد دور تو مرگت با
بیش یک آنکس از شمش
ز تو دور با و بد مکان
از ان پیش آنچه کند گشتند
بیاورد ز نزدیک آن در جهان
با و از شین نهاده کوشه
بفرجام از کما بدنام گشت
بیا شد مرا و بند بر سرین

همانا زارند خوردن همی
اگر دست یا ز خوردن فراز
که زهر از برای هم اورد چوین
چوین شمش خوالیکه شمش کین
چین بود در شمش با خوردن
بفرموده حمله برود شدند
چو در شمش بر زور خوردن
چوان کرد اندر نزدیک کما
بگیری بداندت بر روی کوشه
چو اید همد همی را اند
سپاهی از برای تو کین
بر کینت از کما شند نایان
چو روین نزدیک بر زور
چوین جانت اکنون کوشه
که هر کس که در بند دین
کسی که زوان بود با سب
بیاورد لشکر نزدیک او
همه یک کین شمش
ز خاشاک شمش فرومان کین
بدیجاکه او در پشت فراز
چوین گشت از زور کوشه
کوشه چوین دست بر کوشه
مذانی تو این و ز ستم جان
برای براری روان از پشت
بدگفت اسی روا باشد نایان
چین بود با و کوشه زمان
سکان چون بخورد و ماندند
با بر شمش و بزوان ما
با و چوین گشت کما میران
گشت بر پر کت و لای کوشه
ز روین چوین کما بدیش
نه یکی که چوین عدا که
چو کین چوین گشت ستم

از اید بر میایدش بی همی
بیا بدیدان جنبش سب
فرستاد ستم بدین کوشه
بیطردون فتانند و
بدانکه بگر کوشه کین
مرا و روان خام شدند
بیا بدید کین ستم روان
انکه کرد در کوشه کوشه
هم درشت از دانه کوشه
بگو و از همد آن کوشه سب
سپهدار و یمن سوار کین
رسیدانان کوشه زور
هم از کرد روی بر زور
که ستم بریدت از کوشه
دانم که زندگانی شمش
در ستم نیامید از ان
کوشه شود جان کوشه
چوین ستم روین کوشه شمش
بر او کوشه زور بریان کین
بمن کوشه ان زمان
چوین گشت کوشه با سب
زهر چه برسی تو ای شمش
هم فسون نیک از انیا
نه اگاه ازین راز بر هست
ندانم چه اید جا بر زین
باید که باشی خلیده روان
بسیار رسد از انجا
که تو دوی اکنون همان
چو کوشه روان کوشه زور
بزرش بر آنکس مان کوشه
بیزدکیت بر زور کوشه
دل خوشین آن چاره کوشه
بگیری بر کوشه کوشه

بده



طهات

<p>بدو کفتم رسم کجین کوی بروین چنین کفتم زبیدی بفرمای سب ازین کند بزودست برود چو شیرین چرا کوی براید بایدش و کز زنده بر کردم از جاکت و زایزدی رسم چو آید فرامزد کفتم بسوختن مرا جرح بسیار با یی اگر کز بر زکوه آهین زدم اگر دست با بر او بکن نکو تا نیای زدم چو شش بر وی چون در خانه بود چو کت ایجا نجوی از نهنگ بدین ترک من بر تو خوسد کجا نی بازو و تیر آرشه یکی ترک چینی نهاده خروشی چو شیر زمان بر کشید چو زوی را و دگد کشید که کرد دست با هم بر وی چه کردم بتو یا زبیدی چو با من جوت بود چو کت چو دیدم بدین کور کور او بر زبان که تو کز وی خانی کنون چون شرتک تو ایجا بر بندم دو دست چو کند چنان چو تو کردی چو آید که بود با من همه دوزب بران نامو تیر بران کفتم همه خود و خنان در کفتم چو رکش می شد ز چکان که بر کران بر پیشه چکان یکی کرد تیر بر نه چکان</p>	<p>تو پنداری ای که خبره روی که ای آموز سلوان بود سواران قعد باز کین کند بسوید چو سن هم اندر کسی شخص زنده بسوید بود چه از زدی بی نیاز یکی آه سر داز جگر کشید بدیخت کجیم کجوش کن بفر جام خود با هم برود از آن که کام دلم بستم نکاش در مار در زشت من بر صلح جسمی سویی بالای من در زمان نمود بازی شاره و همی کار یکی وقت برومندش بیکر بدوست کین کس کجوه بر آسته سر سر بر شکار و ز زمین بود چو سن بر پیشه روشن که اگر بر سمن از وی که اگر جسم زودست تو سویی چو کجی بر شرتک دروغ هست آن خاک کفتم نیستی به چکان بر میان با و اش یکی زمین بود اگر زنده مانی با من نامیم من کنون ایران بشادی و لا بشاده بود همه دل باز کین بران کفتم دل نامدان ملین کفتم جیا نجوی بر نیل شکر در ابران مایه شوخ تو کفتمی خاک خیمتند</p>	<p>گردش زروین کم از آن مار جنگ نمودن رسم با زرو و کفر شدن بر زودست رسم و اشکارا کردن ما در کس او فرزند سرب است سن زودل با نهادم بدین کفتم کنون تو خوسد با یاریا کفتم امروز باز دل اندر خای را زبند بسی دیوشد کس بر من کنون چون سهر ز کس که جز بست که کردون در خاک که بران جهان فرید بکفی یکی دشمن من ماند در جنگ با وی کوشید در پیش با میدیدن جنگ کندی انجان شربت بسوید بر رخ کستان با و ز کفتم ای تل کاران میدان که چو کت تو را چون سواران کفتم تو را شرم با یزدین سفید با کفتم آن زود با وی کنون چون لا و تیر کفتم چو سن سویی قعدان تابیدی چانت فرستم سه میدان بتوان فرستم با فراسیاب ولیکن نیاز مضم ز تو کفتم این که کجوه دارا بود بهوار بسوید بر تیر فرود چک کس تو انما هم باز و کفتم خیم کان بکینه و باز بر اف کفتم چو سندان سوزن کز کفتم</p>	<p>جان کسره ز فرات کجا بسته کس بر میدارک دانش چو شاخ بر خورد که باره شد حکمت زرو که کسان نکود بسوید بسی جنگ کوه شد زشت سوار چو سن شیم آدرست تو باره ز کینه واید جان ز کردان کس این شاد کفتم که مشورتی مرا بر تو با من هم تن بر شده ام چو شفته شیر و چو نان که پیل با یاز کفتم با من درون کوه واران بر اسودی از کوش بود با و کجا نی عمودی بد جمانا زود کت آدرست زیزدان همانا شدی امید همان چک پر خاش و کفتم زرو بد چهار زشت خا پس آواز تو نیر نشندی که کز بند تو همه دوستان بر آه خراسان با سویی بدستان مام و پیو دوزاخ کجا ز بره غیب بسوید چکان و ما و تو که شبت یکی تن نامد کفتم بزودست در وقت کز کفتم دل زهر بر کت خوسد همی کفتم چون یکت کفتم</p>	<p>بفرمان درایت با دم بیا چو خم داد خوسد بر پشت بیا در چو سن بدو مارش در کجا با و چند کفتم کنون آن با یزدین کفتم کفتم این و امیدان جنگ بعد چاره در دست این زده بر یکت و بسوید چو سندان نهیب من اسوسی چو سن من اینک شدم سوسی بزودی زبند کت چان ز کس یافت از جرح کرد زده که کین یکی ما در و چکان کنون چون سیدم نا فر بسوید سیند به بر میان یکی زه بر دست چکان با انسان در امیدان هم آوردت مباران کفتم بر رسم چند کفتم کای تر سیدی زنتک و ارام مذا که چو سن می در بکفی بر تو فرود بر نیل تو مردی من دیده بودی ندیدی مرا ز بر کج کفتم زمین از خوت به از من نام کجاقان و شان تو نام که با وی بر شان عهد سر ترش تیر را بر کت سپه ازان تیر چون شید بفرسود با وی هر دو سوا چو رسم بدیدان کفتم بر ادکی اش کز او ز کس پال کردان و تاب بهیفت کرد و بسوید</p>	<p>هم نام نیک من ای دور شدن خوا که ز بهر پشت بیا دید خون جگر بر سرش کینی ما دست بسیار که کشته شوم من اور کشته به یکا رسم چو کت بمیدان کین با قهر من همیشه چو شاخ بر من زنتک از بند بهامون میدان جنگ زانی کار چنین کستان که کین دیدمان که من ای تل کار بر وی مرا بر لب آورد بمن بر شود دست بر زود به یکا بر زود بسته میان بران ما براد ز دشمن ما با و کفتم ز خوسد میا و ازین شاکون کفتم از ازا دکان کین کفتم و با سویی بر صر جام سر انجام کار اندر ای کفتم بر وی بر ای زود با یی دولت با زین زود از جوت هم از بند شرم و هم از کت چو جگر بر مرمت رازن که زودت که دوران تو و یکی رسج بر من نهد کینی تیر برداشت چکان دل نامدان بر اندیشه که کین شند از کار بر زودت چو شاخ ز کس پال کردان و تاب بهیفت کرد و بسوید</p>
---	---	--	--	--	--

ماهی در ستم باره ستود
خم آورد بازوی هر وار
بار دوازده پروتونک
ز کیکه کران روی برکاتند
گستره شازما که دران گسند
مدیجایی برار و دوا که
همی گفت و میراند خون کلر
بگیریم هر دو دوال کمر
بدولفت ستم کای ما
همانا که از ستم تو ران نه
تورا با ترا و تبارم چکا
بخت این سرفراز بر کورت
بکین دل آن هر دو تن بود
دل ناداران ز کینه بد
بها سون لذت و مدربا
خجک است از ستم شریل
دولفت ستم کای چکا
بکشتی گوشه بر پشت کین
بر بستند پرو و کما بخت
بردی شده در جهان تم
از در نیب از کران ناکر
کرا بر کشد سیر چرخ برین
فرد بست و آن به بند کمر
چنین بود این آن در کما
تولفتی ووشیر ندر چکا
کرا بخت کشته روی چو
خرو شیر خشت جهان بولوا
ببروی سب آن جهان بولوا
بسختی که ز در زینش کین
که کرد ما درش اورا مید
براری براری روان از تن
جما ندر فرزند سهر کید
تورا خو بدیده درون ستم

بهرام کردون رسیده کوه
جوانه همان سالخوده همان
خمیده ستم بهشت پرو چو
سچو سید نعره برافروختند
که بر جان هر دو نیامد کند
نسوزی دل را بدو سپر
زودید بران روی انغ چو
بنازیم سببان بر یکدیگر
بیزان دوا دار پرو دوا
که جز از ترا و برزگان نه
چو داری ز مردمی بیلان
که نفس کبک کبر بخت
دولر دولا در دو شیر خرو
سرخ سپه لایمان اندوه
رصد ندر جانک آن شکر
که از شیر روی سببیل
سخن بستن از من کی کوشا
همانا که آید کی بر زمین
مدان ناکر ایاری ستم
بر شستی کرا دیر سچا تم
چه شایان چمن و چه بازگان
بفرجامش آرد بریزین
ز گردون بر او در زین سپر
به پنجاهم جنگ و کما کار
بر او بخت هر دو با یکدیگر
چو خواهد کلاه ز ستم در بوی
بر سبب سهر کید در جوان
سچاک اندامد بر نانو نوا
تولفتی بزرگ دیرویی زمین
که ستم سچا پدش بر ابر
سچو نش کی اصل پدش
بدین زور بازو این ستم
جما ندر و دیکت از زرم

جهان صبلانان که با ندر
همه ترک از کرز باره شده
بسی رسیدند پرو چو
نما و ندر کردن سب
جما چو را ما دار سیم او
از اینجاک اورا با نی چو
چو کبک ستم آن هر دو از کسند
بسیلیم تا بر که در دوسر
هر آنچه از تو ستم کوی تو
بدولفت بر نوا کای بولوا
اگر جنگ چو می زمین چو
همان بیلوان بند و رفت
بجند بر زین از ان دوی
تولفتی دو پلید این چکر
که نقش کما هر دو چو
بدولفت بر نوا کای سچو
مرا سیر شد دل این کاز
بسیلیم تا این سپه روان
دل هر دو از ستم شده با
چو سید از نفس بر زمین
بدست که در جنگ او نشد
نه بر سادش شاد با دیدن
ساده هر دو بر زوی حاک
نگر و ندر سببان خورار
بگردید بر یکدیگر بخت
چو پروان کسی کما بخت
گریزنده سبب و برافروختند
بر و چو ستم ستم شریل
چو شیرینی ستم از زمین
بگفتا من نیز مان کوش داد
ز ستم زیمان و فرزند تو
سچا پیش کسستن زمین و
همی گفت و میراند خون کلر

همی بود جان حال بر نوزن
بریشان جهانی نظر بند
فکند ندر دست کر کران
سچو کبک ماندون این
بسیلیم تا بر که در دوسر
هر آنچه از تو ستم کوی تو
بدولفت بر نوا کای بولوا
اگر جنگ چو می زمین چو
همان بیلوان بند و رفت
بجند بر زین از ان دوی
تولفتی دو پلید این چکر
که نقش کما هر دو چو
بدولفت بر نوا کای سچو
مرا سیر شد دل این کاز
بسیلیم تا این سپه روان
دل هر دو از ستم شده با
چو سید از نفس بر زمین
بدست که در جنگ او نشد
نه بر سادش شاد با دیدن
ساده هر دو بر زوی حاک
نگر و ندر سببان خورار
بگردید بر یکدیگر بخت
چو پروان کسی کما بخت
گریزنده سبب و برافروختند
بر و چو ستم ستم شریل
چو شیرینی ستم از زمین
بگفتا من نیز مان کوش داد
ز ستم زیمان و فرزند تو
سچا پیش کسستن زمین و
همی گفت و میراند خون کلر

ز با ندری هر دو بر افراز کرد
فروماند بر جامی اسان تک
فشره و ندر با دایمان دوران
همی زود کرد این بران آن
همی گفت کای کرد کار جهان
ساده بپایخ بران کرد و دعا
چما بر یکدیگر کون کبر بخت
بسیلیم تا بر که در دوسر
هر آنچه از تو ستم کوی تو
بدولفت بر نوا کای بولوا
اگر جنگ چو می زمین چو
همان بیلوان بند و رفت
بجند بر زین از ان دوی
تولفتی دو پلید این چکر
که نقش کما هر دو چو
بدولفت بر نوا کای سچو
مرا سیر شد دل این کاز
بسیلیم تا این سپه روان
دل هر دو از ستم شده با
چو سید از نفس بر زمین
بدست که در جنگ او نشد
نه بر سادش شاد با دیدن
ساده هر دو بر زوی حاک
نگر و ندر سببان خورار
بگردید بر یکدیگر بخت
چو پروان کسی کما بخت
گریزنده سبب و برافروختند
بر و چو ستم ستم شریل
چو شیرینی ستم از زمین
بگفتا من نیز مان کوش داد
ز ستم زیمان و فرزند تو
سچا پیش کسستن زمین و
همی گفت و میراند خون کلر

همی گزید باری سچو نکرک
یکبار این در ستم سبک
چو ستمه دیوان ماندن
بجند کیر و داری ستم
جما ندر و داری ستم
نیاز کین بر این دیوان
بسیلیم تا بر که در دوسر
هر آنچه از تو ستم کوی تو
بدولفت بر نوا کای بولوا
اگر جنگ چو می زمین چو
همان بیلوان بند و رفت
بجند بر زین از ان دوی
تولفتی دو پلید این چکر
که نقش کما هر دو چو
بدولفت بر نوا کای سچو
مرا سیر شد دل این کاز
بسیلیم تا این سپه روان
دل هر دو از ستم شده با
چو سید از نفس بر زمین
بدست که در جنگ او نشد
نه بر سادش شاد با دیدن
ساده هر دو بر زوی حاک
نگر و ندر سببان خورار
بگردید بر یکدیگر بخت
چو پروان کسی کما بخت
گریزنده سبب و برافروختند
بر و چو ستم ستم شریل
چو شیرینی ستم از زمین
بگفتا من نیز مان کوش داد
ز ستم زیمان و فرزند تو
سچا پیش کسستن زمین و
همی گفت و میراند خون کلر

بده

57

بدو گفت رستم که ای پهلوان ز سبزه چوستان با راز او سخن هوشم که آری برین کا	مرا اندرین دستان بزن با دیدار از این برکت او پیشم بگوئی مگر ستمی	چو گوی مگر خواب کنی تویی خود را در زلال در میان در آفت شهری کا بهیچان	بدیدشت چار چه چوئی تویی چو پیشم آوردی و غضب زبانم مگر دوی در دهان	نسانی چه داری برین کبکی همه با زبانشین با زبوی مگر خنجر از دست بیرون کنی	کجو میشی من رخ خوش روی بر زنی مگر کن بس با چوئی برین خسته جانم تو افزونی
---	--	---	---	--	--



دش زانش مگر شکر کسا سر فرزند او میمان ومان ابا و سپاهی چو شیران همه سال بودی بخنجر شیر بزدیک چشمه شدم پور چون روزند و بدل چاه چو برون کردوشش کین از سنا	همه لند روی ز دیده آب دا نک که سرب شد سلیمان بیا بدست ز فیل و دان چو بد مرانا ماری و لیر برهنه سرو پای و بر کس مرا چاکری بر ز نوک اوئی کجیل بر او پایم بدم	تو گفتی که چو خرد اول فرزند جان فرزندان ز کین که کجاست بران فرو داد ما و دلاور سپاه که فرمان داد از انکو یوه یکی باغ فرمود کورا بسیار چو ماری کرش حکم زان	جها بخوی در زار بسته دست بدو گفت ای پهلوان جان دا نک که سر در شهر کین بدان چشمه ساریان دور مرا بجای جز من در کس دش گشت همه را خواست بدانسان که برین روان بود	میداری این تیغ زان از نا بیا بدست ز شهرت شب و روز بر دست کنی سپار بدان تره شیران چو بدوان رواند شک برهنه سرو پای و بر بدید برین نانی مرا زرم کرد	برستم که هر دم بکنی جاس چو رستم بدید از خنجر فیل بران کوه مادی دش نامر بدید ستوران ز فرمان داد او پرورد کا جها بخوی از خنجر چون کین با فیل کوی دیدم بر شرم کرد
---	--	---	--	--	--



بروای کام دل گرفت
 از تو که فرستادم باور
 برون کرد و نشست کنش
 بهنگام آن کو که سینه در
 بگفت این و آنکه اندر زمان
 این سال او بود هم سال
 بنا که رسید چون در راه
 بدو داد که شتر می زود
 بر زوی سینه را در آن روز
 برستم چندین گفت کامی
 رسیدند نزدیک ابرایان
 دل ما زور بزم و ناکست
 همه سستان کسیر آن روز
 بیرون رفتش و از آن
 بخوردن نهادند یک سیر
 همه شهر بدیش چو با یک
 یکی گفت افراسیاب آمد
 به میان خبر بود لارا
 زمین را به سپید آمدش
 همانا که خوش آمدت سپیدان
 ز شرمی و بهرام کو هر چه
 سوی سستان رفت شادان
 همی کندیش و بهر نیت آب
 همانا که درون مرا بسته کرد
 زوستان برین کشور ما
 نیاسودتخ وی اندر نیام
 بایران و توان چو روی
 ز رستم درین کشور هم بود
 سرور که نون حمل تو را نیان
 بزگان تو مان فرورده
 کینه چو سپهر و بنیر و چیل
 زنی بود مرا آن جایگاه
 که در زلف نظر که رودش

بچاره مرا سنگ در گرفت
 با بدیش چندی فرورده
 انگش در خنده چون شتری
 به بندورس کجا بستن
 با سب اندر اندو با دو
 کتقم دیو بیچ این راز
 شو که روست کجا را
 برهنه رخان پیش آن
 که درون کردان تو ساز
 نخستین مرا کن دو شده
 بشاد می کشد که سیران
 بفرجام فرزند هراکت
 همه کش مهر یکین زود
 نشدش بر او را برین
 همه مادران آن کشور
 همی که شد با ناکت مود
 بهمانی پهلوش پرست
 که رویت آمد و دست
 همی بود پر با من خوش
 که گشتی ز شرمی برین
 سپاه و سپه بدو داد
 بزویک آن پهلوش پرست
 روید برانوی چون اقب
 دل ما با باغ اندون خسته کرد
 زها او بر آورده در زرم
 که با او بهریت بزود
 بر این کشور ما با یک رست
 دل از نیش بدیم بود
 که ز ناز پیش ابرایان
 ز آب دودیده بر چشم
 بل موج دریا کف روی
 بدگفت کامی در تاج و کا
 چه خند همی است درین

چو از من جلد جهان بپون
 بر آورده لنگه و از او
 بمن با و کف که چین کوش
 کبوش که در او را این کجا
 با بد سپه کار و خسته
 بریز که می کشت هراسان
 بنا که کی روز فراسیاب
 نکه که در رستم بود یک
 ز سامون بر فراز زار نشین
 من پیش و بیچ آن کنگر
 چو رستم بزویک ایسان
 چو رستم چندین گفت ابرایان
 ز در طار آمد برون پور
 هم ابرایان با پرست
 چو رستم بویتن ناز رنگ
 آمدن رویتن ز افراسیاب
 او را از سر که شدت بزود
 خروشی را بد زوستان
 چو افراسیاب بد زوستان
 چو سینه رویتن بان
 ز نیک و خون مع شکر
 چو سینه افراسیابان
 همی گفت کاکون گفتن
 سخن از هم از تخم و سنان
 از نامه بیچ کاهش بدید
 از دو سپه سینه جانم بیم
 زانم چو کردم بدین پیر
 چو تنه ای در صف کار
 کس ایزدان در زمانه
 همی گفت بر کس می شریا
 چو رستم شکر شای سوا
 فرستادن فراسیاب
 که رفتن رستم و گردان
 با فرین

ز من زده آرام و درین
 که درون کردان تو ساز
 بدین کبوش که چین کوش
 که با شرف و زنده چون مهر
 ز دروش مرادیده خسته
 بگردار فرانه باستان
 بوی با ز خورش چو با
 ز شاد می که خنده بر کشید
 بر توان زویک شاه زمین
 بدان تا شو شاد و کنگر
 ز شاد می که خنده بر کشید
 بگفتند از جای شادی کانی
 خود و پهلوان فرخنده ام
 سرور و پهلوان پرست
 از آن کار بر زود دل
 آمدن رویتن ز افراسیاب
 او را از سر که شدت بزود
 که شاد آمد زوستان
 بدگفت کامی پهلوان جهان
 که شاه جهان با جوانان
 بر او کوشش با ناکست
 چو دطاس خون که کینه
 که دشمن بر او در نیت
 ناز تخم ما کس نارا کست
 یکی شاخ و دیگر سبزی
 ز بیم نه پیش دل من
 که روزم سید کرد مانند
 چو یک مرد پیش چو چو
 برین نا کجک خاک با
 بنا شو چو تو در جهان
 چو یکین بگفت سینه
 فرستادن فراسیاب
 که رفتن رستم و گردان
 با فرین

ز از من آن ماه آگاه
 بدانی که از من شای
 نگم در این چون سپید
 که خوش کرد که چون
 چو سینه زوستان
 از آن سیم کش بدیش ساز
 بدگفت کامی انگشتری
 سنجید چون گل خنج
 چو سینه زوستان
 در نجای رسان با
 بدیشان چندین گفت کامی
 زواره برده با ناکست
 با بد چو زوستان
 نسا و سوسری اوان
 با بد چو ناکست
 بر سید و گفتن که
 با بدشان با ناکست
 چو رویتن زویک
 حلقه که یکون فرود
 پس لکه زوستان
 بفرجام فرزند هراکت
 بزودست و جامه زوستان
 بگویند بر اینک
 چو یکیم کی رفت و آمد
 ز کینه همه کر و شکر
 کون باری که امرا
 چو زوستان چو رستم
 پس کون چو با ناکست
 همی گفت و جامه
 فیه فرود و پور
 کون سیم زوستان
 ز کینه فرود چو یکون
 نسا و سوسری اوان

که سبوی من حدن ماه
 ز تخم جهان پهلوان
 همه رنج سب سب
 و کشت او با ناکست
 با ناکست هراکت
 بر زوستان
 چو سینه زوستان
 بر آمد سامون بر فراز
 ستودش از آن کردان
 فرستند آنکه همه در
 که دست و در جک با
 بزویک و سنان چو
 با بد و سوسری
 خود و مادران با
 چو زوستان
 با ناکست
 بر او جان و پور
 سر شکر زوستان
 تو گوی که از خواب
 بگفتش هر آنچه کردی
 از آن روز دید بر
 خروشی چو شریان
 بدینکار و در ما
 بیست بد که کینه
 با برودن چو شکر
 چو سینه زوستان
 یکی شکر کردی
 زوستان بر ناکست
 بدینکار و در ما
 بدینکار و در ما
 چو سینه زوستان
 که در کینه
 همانا که کینه

<p>چرخند چرخند و خندان فرز کاوس بر خندان چرخند گران جام منوش دو جات تو از خندان سایه شادین ز کزندان نه او از او ایستی شنید بدگفتی همچو دو خندان شوی بر همه کاره زانو نشیند در بزم با مکر بگیرم برایشان خندان که دارم سواری ایشان بدان که باشد تو را همه او بدان سر فرزان تو را دو باز و بان دوران بگوشی با نده شیان جهان بپلوار منم خوش چنین گفت مرشاهان سپارند کس بدین بوشند هر چخت باید هم گوش بفرمای تا او در کسره سخن گویم که کون کی شود کون کشت کار و کس هم از بهشتی هم از بهشت ساید کردار با دو مان همان کرده کاوس سپر مرام من با دو فرغان بانی تو شان در شادان ز بسبب دارم روی دل نال ام در ستم خوش سوی آن دلان شیرین کی سوی ستم می سوی درویش همه فرس و فغان دگر باره با سپس خندان</p>	<p>بیروان ادا و سخت و کلا چو برین چو ستم زار بدگفت شین جان برین تورا کار جز بر بطور است الگه هست و انامی شین که تا بود او روی ستم چو سوس چند گفت از اسباب باران و تاران شوی با شیا بهر جا که این کسشان سپر بر روی شه با ریخت بدگفت از اسباب از آن بزو تهن کس در آن بفرمود از اسباب از آن می بود همچون که مستین اگر با من می بست میان بسوس چند گفت پس در به سزای ماه رفیق میان بفرمای تا شتر ارد بگو تا یارم هم کون پیش نرخ دور یک چاه زمان بشکفت پس ای شه ناد همه کار من شست خرد دگر خود بر بطور دانی چو شیند و پل در زمان کی چو شن درک دانی که تو را ندر کس از آن بر آن چندین گفت ای ملوان سخن گمده شش با هم ار او ان و شان با هم بر آن به تا سوی ایران سر شاه ره بود روی دور برین چشمه آب خیمه زن کی خیمت با ده باور من</p>	<p>چو کین چون طون کین چو کور و کویو چو برلم دگر که ما ندیش کندن چو مردی که سخت بود زلفت از من کین کین که در خیمت شکی ستم بدان که که تویم که کشای خیمت شبان شبی و با تو نم سخن بش و از من گوشت جهان در دوستان آن ملک زینک وزید نیز که بود اگر کسی که بد که شیر زم بفرمای تا ایدان ناد نگر که ز سوسن جالای او جهان بپلوار اتونی خیمت سپارم دست و شان خیمت که هیچ کرد در بر او هر کای تا مو مرد با جا چه باید همه بر سر نمطخ بر جودنی هر نهاد دست باج و سخت و کلا بر این چندین گفت ای خیمت دگر که کور خرا که کس برای از بهر خاشاک ز زین ستم و زور سخن شد خشان مع کون همی بر کشید به دانت نانش بر رخس بر اند نخس کمر روی میدان بدگفت ای زینک و تو و هم روز جایی شه بدان سلبان گفت ای خیمت سایه زینک من تازان</p>	<p>بر کان ایران بهر شیم چو شان سام و چو پرو لیر چو شیند از اسباب سخن زن از چند در کار و با بدگفت ای شاه و احسن ولیکن کی مرو خا بود لیر که فرمان بود مراد و خیمت شوی با نوی با تو نم بدگفت سوسن کای هر سایه از اسباب کای هر که با من برین با همه بود زینک از دست خودی بدگفت سوسن کای هر سایه از اسباب کای هر بدگفت سوسن کای هر چنانش در دم بیکان بر این چندین گفت ای خیمت بسوس چندین گفت ای خیمت بجو لیکت کوی کی خیمت همان دست حاکم کون بفرمود داد و نسی از آن ده ستر شان خرد بدان تک در کوش کین بیاوری با کی که سیر بیرزان و دار و چرخ سپر در بیل سنا خیمت چو ستم چشم من ای بوزم فرم از راه خیمت بیا در سوسن چاه از آن مرز تاران خیمت بزدیک از چو خیمت کی سفره از مرغ بریان</p>	<p>همان بخت فرزند چاکر بود باشون و نیرنگ شیان بیارم بر پیش تو از تیر نباش بیکتی چنین با و رو بگردار و باوش بر چو من با نام چاکر خیمت بروی ز سیم ز کار بدانیش راز با می که جان بدیش بران کنی کی شو بر خیمت از آن که باشد بروقت ماند بسیله چو شیر و بزن بدین اندو بسته دارو بدان ما بدیش من تکلم خرو شده بر جایی خیمت که از پیشه شیان زان بر بینی کین جستن کین بیاورم چون که خیمت همه هر چه با بدیش و با بانی و شادان و و شرف که دو خیمت می را می پرستنده اردا باوش ابا و برن شد لیر هما همه کار خود دید کس کشتاب از او چو رایی اگر تو بر می از سنا کرد بزدیک ترک بران کای رسانم سر خوش را همه سنج و شان کین بر آن به سپیل کین همه جایی شادی دارم هر چخت کیم با دو فرزان</p>	<p>کون کمر اش با و رو بود گراید به تنها با بران سوس چو دوام در بند سوس که دیدت در شکی چاکر چو سوسن از اسباب که یاری نخواست بر خیمت که با من بود از من کار اگر کس لغوی بچاکر ولیکن کون با خیمت خرونی کندان بران ولیکن کی مرو با و لیر با باللبت و سنا غزیدت چاکر از اسباب که از یدر سپاسم با باللبت و سنا چینک تو سپاسم و ارجان اگر میداد ارجان بفرمای تا ساربان کی خیمت از زوب بدگفت سوسن کای هر دز انش بفرمای که ندر بفرمای داروی بوش برون آزار من شادان چو بر سنا خشان ساز بپران بفرمود از اسباب بدگفت ای ناد بیاور بران همه خوسته بجفت تو شادان از اسباب ز بلشان آن اندر بجفت من دار کین با سنا بیا خود و کت با سنا رابعی دران با و کس بجهد درون زنگ با سنا</p>
---	---	--	--	---	--

گرمایابی برین فراز
 برپوشان برکسوان برز
 دوازوی سران طردان
 زستی چنان هدجان بولان
 بهی برکسخت چون کز
 بهی برکسخت مری خوش
 بناشد چو من کوا با فردا
 اگر چند ز ما تو را شرم نیست
 ز کور چون طوس او را
 اگر کسی شرم ز من نیست
 با سبب اندازد پای برت
 چه افتاد کاشفته کسب
 به میدان طوس ایارت
 چو کور شد کفها خوش
 بر آورد ما و خود کشید
 ندانم کجای رفت چون شد
 اگر چند روزن خیر خست
 که دنیا می بدید جام این
 چند گفت ز من کور زین
 زهرین کون و دستان ساس
 که هر کس را دید میشت
 چو کور شد زین جرت نو
 اگر چند کور در فرزند
 چو کور انداز پیش ز من
 توانی که از نو ز شهر
 چو کور میان پهلوان این
 همه اندازد بگردار باد
 چو گل هر زمانه بی شکند
 بدو کفتران کای پهلوان
 برین چنین گفت ز من
 زمانی بر آمد نای کسی
 بدل گفت نام کار می
 بهی بر فرزند خود بگردید

همه در ز دوست بر میگردد
 یکی تره کا کین بر سرش
 رسیدند ز کایان
 ز شاد می ز نوی و قزلبان
 نه بند و میدان کسب
 یکی گفت که و یکی گفتش
 ز کور ز کس او نه پوزال
 کسی با نه ز تو از ز من نیست
 چه شتر دمنده دلش بر مید
 بدیدی کون تو سر او را
 که از کف تا هم جان کفست
 چو از کرک و باران سیده
 بجز خنک و شوخ کز کار
 چو بد نشان سیده ز خو
 بهی نیست از من سرش را
 بر آنکه که شد سوی ایران کون
 و یا خوشین یک شاد
 چند گفت دایم ایران این
 که چون تو بدیش مذخیر
 بجان و درینا فرزند نام
 نیاید کفها را کسب
 برفت از طوس ما نندود
 از و طوس یکین و دیوانه
 با بدی طوس چون سر
 ندانم بجز طوس را
 شوم از پس هر دو دران
 که تا خود کجا میدان
 سرکش ز دید بجز حلد
 پراندیشم ز کور چون
 بر آنکه ز جانی شکر نیست
 پراندیشم ز کور
 بدان نامداران بر آمد
 بدو کفترای بند بار کفید

از پیش با سلیک گفت نو
 تو کشای از بند چون میان
 بخودن نما و ز سر زود
 از پیش طوس بر کور ز در همانی
 دران داری طوس با
 چو کور شد کفها خوش
 بر زوت خوشم نامیکون
 بز دوست و ز کسب ز نام
 ز کوران تو را پیش نیست
 سوی هر باران سر اندیش
 بگویند کاین داریت
 ندانم کسب کسی را بر
 سخنانم ز خوشی با
 ز دوستش بر آن کرد
 چو بند شد سر او ز من
 سخنانم که از ده بر نشود
 که بریزبان جهان ما
 جهان پهلوان طوس
 ستانی فرمان من ز من
 کز آتش شرم اندو شوم
 زمانی بر آمد ز کور
 شوم هر دو را
 چو کور شد کفها خوش
 چو کور ز چون کور
 بدو کفترای بند بار کفید
 چو کسب از پیش ز من
 نگردد ز من کون
 ندانم که ز رفتار او
 هم کجا برین از چشم
 بر آمد برین بز نامی
 زمانه در اینجا را
 دل من از اینجا پرورد

عنان در کفیت با بد
 بمن لاکوشی شهر
 ز خنده ما شوشان
 گفتا که چون من ایران کجا
 نگوید چنین مردم
 که در حالت او در این کون
 بز دوست را فرزند نام
 چه سود است که نماند
 چو کسب ما در او
 بهر بود این شهران
 ز کور ز ما هم چو بد
 کور خیشن از مدانی
 همه چه بد است او
 بر آریان بر کفند
 مرا ز غمش دیده
 توان کن که از ما دران
 نه چون او با ما
 بد انسان که داری را
 بد ما را تو شاد کرد
 برستم چندین کای
 سخنانم بر ایشان
 سزوا اگر کسب بر ما
 از ایشان ندانم
 درین کار با درین
 دل ز من از من
 بدو کفترای پهلوان
 ز خون که چنان کلکان
 ز ما مون بر ای سالی
 که ما در ایشان
 خرو مندی و همی
 رخا ز اندیشگان

بیا آن سورت بز
 هر آنکه که من گویم
 بند کارشان جز
 کز شب بی ارشاد
 یکی گفت من شرم
 ز دوست فریدن
 چو شیبی کی پیش
 کون فری ز کسب
 بز و جد کز
 نگین طوس چون
 کور در هر سو
 بدو کفترای پهلوان
 همان خردین
 بر اشفت کور
 به جام کون
 فرزند ز کف کای
 چو بند زین
 و لیکن کسب
 شوی از پس
 نباشد کسب
 توانی که کور
 بدو کفترای پهلوان
 برستم چندین
 مردان زین
 بز و کفترای پهلوان
 همی کفترای
 چو نام شکلی
 اگر پهلوان
 بی سبب
 دل ز من
 را در و چون
 هر آنکه کسب

همه یون بدین
 تو بر من کلن
 کس از پیش
 چه بر و چون
 شود پست از
 همه ز مندی
 بوشه بز کان
 بدید بهر
 بدو کفترای پهلوان
 بر آنکه کسب
 فرزند ز کف
 با نی تو
 جز از خود
 میان طان
 ز کسب
 آزاد او کان
 مدانی تو
 جهان پهلوان
 همه از شاد
 کفها زین
 ز شرم بز کان
 چو دیوانه
 بدان راه
 دل کار ز
 ز دور را
 بسبب
 نباید
 چو نام شکلی
 روم سوی
 بدل ز
 چنان کز
 همی کفترای
 بدان کسب

اونجا

<p>ازین بدو در کمالین برافراز بازو بگرز کران برانکو ز فرانت یاد برون چو آمد فرامرز از ایدرون ناید همی ل در این کجاست ز در آمد مدکی بنکد همی نخبه شیران شد که طوس سپه درین آمد راصف و کورد را کعب برستم بنگها فرامرز کوی فرامرز که بداید برو همه بچان طوس دیوانه سپه بدو جوش چو بل دمان کافی نیکیا بیب از درون گزن جنیری کشتالی زیری بار درو کعبه بیزدان که توان همه دیده سردر کبر سپه دران مین گزن باز در کرم با غار کا زستی چنان بد که بنوی بر بخت طوس دلا و سمنه هم بجا کافا دار بخت همی خفت تا روز آری کشته بر سید کابجای چون آمد چو سید نشی ز بری پای وکی بد کفت کونی که ایران همه میخ و سون و سیمه بالا چو سرد و سینه چویم با ساد از دور و او از کرد فرود آس از سبب سینه چو سینه از و طوس اید چو سینه سوسن را و رور همه شادی و این نویش</p>	<p>چو رسوا ای دیارین سخن چو آهست دیوان زندان فرور از آمد در بر خون بر بر چینی کفت ز کنگرین باندیشه از مرک پر که کشت یل از در ایوان ستم پند و یامیش شاه دلران شد سخنی کفت ز مردمی بستن مراد وورا ما حاکم کعب کجا رفت آن دل نخبوی کجا باز بر سیم همای اوکی تبار تو را همه سیم کجا زد حسب از راه رفتن میان بران باء چون کشتیون تا به همی خج کابل ز مردمی دش بود پوزو همه کسرتک و دیده ام رکابش بر سپه بنگا کون کوبم که چون رفت طوس همه اندیشش کرد اردو ز فراتک بشا چنان کند عناش و رفا قریال و بد بخت وار و زو کشت همانکه از همه خون ایم نماند تو را با کسی او یکی ازین سن باید دمان ز لر سیم خام اور طلبا بدیدار سیکو چو در طیم چنان چون بود ساز دران براسای و دم ز بلای کی سجده درون فغاند شیر بد کفت کالی که در چرخ مراد است سپه چو چنان</p>	<p>بر بندازی راه رفتن میان بر انگیر باره بگردار باد فرامرز چون لب شو بداید چه سازیم دور مان هیچ کنیم چنین بود ما بود گردان سجده بران رسته نماند بد کفت رستم که ای ملکون را شفت کورد و ز را کعب ز کعبه سنجی بیا ز بدست چنین کفت رستم که او نیز ندانای طوس و کورد و کور بر او بر کی میستی کند نیشست از باره تیر کام بر دو چینی کفت نال لبر یکی رنگ زین سپه زمان چو بر نو کرد در مردی او ندیدم سوارین چو در ما</p>	<p>سورت یاران چو شیرین س با داران سپه گز برون آمدان کرد بر خا مر این شکلی را چه موی کنیم کمی ز هر کین و کمی نشین ابا بر روی کرد شیر شک سرمدان نوشت کون مراد وورا ما حاکم کعب بر اندازن چنان بخت ز کعبه روزان اول بخت همی برین که کوه سیمه همه این کجاست میستی کند نو کفتی مگر زنده شد با نام که ای مومر و زنده شیر هر کف از آن کردار باد ندانست اس المکی چو می که سام بلش نام کرد</p>	<p>مگر تا چه مراد و کس هر کف بر راه اران مین ز کرمی که میراندان حکوی بالای او بر ساد و ستر یکی بهره ز تیره شب دلند زمانی همی بود اندیشه کرد ز نامون بر آمد با لای مین بر افروخت آتش بد کجا یکی دست ز تین صغیر چو طوس در او را و او را خدا و دمان خیمه های رک چو بر سیدی کون کوفت عنان نکاو کرد که بدست بر مگر کی چون نام چنان را شفت بمن کی روز شاد</p>	<p>بچون پو شان نخستین بدیشان چندین کوی کار و نیشست از باره راه چو بد کفت بر نو کالی حکوی در این داوری بود با او برستم چندین کفت کالی ملکون چلویم ز گردان ایرانیا که طوس سپه دران کعب همه دمان پیش سنان بخت برستم چندین کفت کالی چو ز کعبه دستان کوردی بکفت این در کجا کعبه بدست نماند کز ساد سوز بدانکه که من چون تو کعب ز نصد تا افزون دلسا برستم چندین کفت کالی ملکون نو کفتی بنگا رسته با کعب ز مردان نماند درین کار و</p>	<p>چو طوس کعبه دران ستم یکی کور خیمش او در کشت بینما و طوس دلیر زین گر از دور بکشت مردمی خود چو بدست بر پیشین کعب همی کفت یا چه ساد بدن یکی آشی و دیگره ز دور همه را ندباره چو اسما سید یکی جاکت و بر بطنه نماند بد کفت کالی که ایران کعب چو سینه سوسن باید بد که نامن بد کجا سید همی سوسن چندین کفت کالی ملکون شبان بباران چو درای من بر ز شکی کان آمدن</p>	<p>بیا را ای ترک و می هست چو اند شمارا همی سپهان خروشان کرد در شیر کجا بر انداز بنگا رسته کعبوی که زال آن سرفراز بر خا کجا سید ایران مین بر خاش سینه همه سیمان سخن کعبه آمدی و سوسن همی آب دیده بنگان کعب ز نای مدنت کی کند خور و کرمج ز نشان سپه زری خروشی چو شیرین کعب با این مدون فرقه شمشیر کجا چو روباه چشم چه شمشیر غیر و جوان بود با نو کعب سرمدان نوشت کون زال بر سیکو ز خورشید و که با او کس ندارد کار و</p>
--	--	---	---	---	---	--	---

سورت یاران چو شیرین
س با داران سپه گز
برون آمدان کرد بر خا
مر این شکلی را چه موی کنیم
کمی ز هر کین و کمی نشین
ابا بر روی کرد شیر شک
سرمدان نوشت کون
مراد وورا ما حاکم کعب
بر اندازن چنان بخت
ز کعبه روزان اول بخت
همی برین که کوه سیمه
همه این کجاست میستی کند
نو کفتی مگر زنده شد با نام
که ای مومر و زنده شیر
هر کف از آن کردار باد
ندانست اس المکی چو می
که سام بلش نام کرد



مراخو است کشتن کیران
مرا به موی گسند زوشا
ز زابل ابا پدیه و سونوم
سپه رازان خوردن کشتن
چو بشنید سوسن هم از چاهی
بدو کفت کوس دلا و سونم
سکت جام بر دست او بر باد
کاین نامور به بلوان جهان
بیا بی اندر شست و آبک
وز انروی کوزر کشودگان
همه را ند باره مگردار باو
پی طوس که کرد از پیش
ز دورا دیکی روشنی بی
شوم پیش و اما چو آرد
یکی ماه سپهر بر اندر
چون نامی تو و نام آن هر دو
فروانی از آب و دم زین
فروا دما را سب مانند باد
بالا چو سه دو چرخه
ز کردگسنان هر دو را نام
پناه بزرگان و ناچ کین
بر هیو دی طوس افکار کرد
بر و ازین طوس و با ز اور
کجارت خواهی از اید چو
باران بنزدیک شاه جهان
چو بشنید سوسن مگردار باو
چو از نان پر داخت کردید
پس آنکه بدو و اجام غلب
دو دست جهان به بلوان
دگر باره سوسن خردوشنید
غریوان و جوشان چو شیران
سپه بد چرخه همی بسکد
همی کفت کاین خیمه و دیکی

ز توران مین هار ایران شدم
فرا دیدم از نژاد و سگماه
بدانکه گجا ز رخسار شوم
ز بزم تمهن بیامش یاو
بجست و بیا در جاهی
زیست جام نادر تو
جهان طوس آن لب نیا
مبارو بین در کوفی روان
گشاش همی بر در کفایت
بیا بدگر و در شیر زبان
سری بر ز کین و دلی پرورد
همان باره مگردار و سگماه
کرا در انروی نامون بی
برنجخت باره چو درای بی
کوه هر باره سکت سیکر ش
اروش کلام است و از شیر
شونما بگویم تو را اندکی
بچیمه در ایدیل پاک نژاد
کوه هر باره راسته و دو
بدین تره شب نور کام
ز بیم کمر برنده شیران
در جنگ و پکار را مگرد
میبارد در ره بنا ز اور
چو خبر است این خیمه و زکشت
بناشد چون همگی از جهان
بیا در سفره را برکشت
چو کفت با جا و دگر کردید
سپه را کوزر آن کوشید
همه پای و پیش هم بر
توکلفی زین از هم برید
کافی بسا نگر بر میان
ز بهر کوزه اندر کساید
بدین جام همی کسیدیم

من از بهر خیمه رو چو
چو بشنید طوس این سخن
بدو کفت ز خوردنی خیمه
چو از خوردنیها دلش شیر
سرخک بکشا و دمی خورد
مده چند خای هم شرب
چوان جام را خورده شد
به بندش به بندگر اندک
مدر بند خمش درون برود
ز هر سو بر اندشت همی بگرد
همی کفت اما کآن دور
بدل کفت اما که طوس لبر
چو آمد بر زد یک خیمه فرا
چو کوزر نزدیک او رفت
چو بشنید سوسن خیمه بر
بیشکی کمر بهما کوشه
بدان کرسی زین بی نیست
یکی تیغ درین نهاد بهر
بدو کفت کوزر کشودگان
با یوان رسم بهمان هم
از یوان رسم بیا مدید
کمون آدم از پیش آن
همان کوفه خویش با او
باران بسازم تو را جان
بیش جهان به بلوان رخ
بیا و ز سسی مده خوشکوار
بخورد و بهما و دوشین
کشدش از روی خان سیا
همی ملاز در چون بیست
بدان دست ازین کرسی
چو روز سیاقش پامان سیل

ز توران کون آدم بود
از اندک کشتی که از او شد
بیا و بر هر همی است
سوسن چند کشت کردید
بطوس دلبر آنکه او کرد
چه پیش شرب و چه بیا
بیکجوه اش سکت میزد
همی رنگش راه بر کون
سیکند از روی کاش نزار
ز طوس دلا و رشای
بره راز اندیشه پامان
شکار می چو شد است چون
بدو در همه دیدن بیجا
چو کنت بلوغ چاره
دویدش بر دایمین سون
چو ازین همی دایمی نوزی
ز سستی خرد چون نیست
چو خورشید تانان مدو
کرامی شاد و حج کام نازک
بیزدی کی پورستان هم
بیشتر و تیره چو
تورا دیدم ای لونی یوان
چو کوزر بشنید چون کشت
سرت بر آدم بخوشتد و ما
بیا و در و بهما و هم در
بنه یکت زمان حکم دگان
توکلفی که جان پیشوست
همی روان ترک ناور جوا
همی کرامت شدن کوه با فسون سوسن
یکی کرامت کا و سپهر
همی کشت جیران مگرین
با یوان پیران بهمان

کمون کر جهان به بلوان
بدل کفت این برم نرسد
سکت سوسن از شرح دان
اگر گشت جامی باو به
که سوسن با و باو کفت
بافسون سکت سون نیز
بدان ترک کوه بر بر باد
چو بشنید از و سپهر در
ببندگندش با و باو کفت
پی طوس هر دو وقت
سرسیم شد و کشتدگان
پرا ندیشه شد تانانای بود
ز یکجان ترانشی ز جوت
یکی نیمه دیدار است
بهمن خیمه روشت درین کرا
مدو کفت کامی بلوان جهان
چو بشنید کوزر کشودگان
آنکه کوه سوسن کانت یوان
پرا ندیشه کشتن از سوسن
سوسن پور کشودگان کوزر راو
من و سپه بلوان ایران هم
جهان به بلوان پوسان
کمون چون کفتم کونی که
بدو کفت سوسن و شاد و
ولیکن چه دارم کن خوردنی
همی پوش سپه سکا
سکت سوسن از روی شیر
چو ترک آنچنان دیدم در
بدر اندرون در دو کفت خوا
جهان به بلوان کوه کوزر
چو آمد بر زد یک خیمه فرا
خانست کوزر کان کنت
ابا و بدم من بران رو کتا

کوه بیا بد به کام
فرا دیدم از نژاد و پیکماه
بیا و در در پیش و کسره
بدان آنکه در دم زخم سگوار
چه بیا بود هر کس خورست
بجام اندر او مگردار باو
هم اندر زمان سوسن کانداز
تاسان بیا بد چو شیران
بسیکند از این سکت کانت
دلش در بر اندر وقت
ز سستی هر شست برین
پس آنکه سوسن برنجخت
بر بیداشی چشمه دل را
چو کج شنیده از رخوسته
خداوندان خیمه بر کشت
فرو زنده چون شید از نما
ازان ماه به ربناخ نون
بدان برهنه بر پارسا
بدو کفت ایشا خورشید
چو آمد در چون نازد زرا
چو روزی و چون کوزر کنت
مرا کفت همی سپه سکا
بر این راه سیه نه چرخ
همه کار نابوده را باو دار
بیا و کرت هست او رفتی
ز کردار خود بود از ان کجا
بیا میخت جامی همی چاکه
ز کردار او کشت و رشور
بیا دیدش و بی جام حصا
ز سستی برافشته بران دو
زمانی همی بود بادل بر
ز دست کاین خیمه پامان
که او بود و نا دان نامدا

مرا

لمحات

<p>برادر و آواز بر داشت و دو چو آمد بر سر از کرسی ز بد گفت موسس که ای ناخو بهر آن بر ما بسی کار کن بدانسان که بد خنده افرا دل بهلوان گشت از آن هم بدست تو چون وقتا و این چو شد ز تو گفت ای هر اگر خودی هستی پیش از بدو گفت موسس که ای سایه و در زو یک آن امر فغانی در آن کن بر جان زخمیه کردن بر آمد زوش دو باز روی کیو دل اور بر عتی اشش و خند پدید آمد زو یاری در افکند در وقت نامون برن نام کوی درخت ناما چو شد موسس با بد گریز نام از پیش او سیاب سیا بدین من بر دارش چه نامی چه خواهی ما ز کو مراطوس نوز برادر بی سب ایشان که تود بخیره درون وقت خرد بگفت این و یکام می بروش در آن در طلسم چو از ترش سینه در کشت در خندین تیغ و باکت در خیره و ساز گوش بیردان داد بر و رو چو صیاد و دو دام او با ساد و دور و آواز چو شد موسس تر خند</p>	<p>که با خود می بود چون بخیره درون وقت چون شبه تیره اندر کلام منم که کیو در کسواد کان بیکدیگر آن بر بی کو فند گفتش همه را ز با زینت در آن ز بی از کرده ام نوشته ضعیف بود و بود پس آنکه چنین گفت که یکی حیات می باشی ز ک بدو که نگاه آواز داد تو گفتی که آن خاش بر گزن گشت کار سید بفکند و ما در آن و با موج دریا می خروشی چه شیرین بزند تو یاد دور تر که اینجا رسیدم به که از شتر تودان کی ببیز فوش ای تو که بگریز پیش من همه نرم او را چو از کستم زنیان مبادا کسی هم بیا و در زاپس و همان خیمه و رود چنین جا که جایی و گره چاره بسیار نشان بی سبک از آغوش تو بجا چو موسس بدیش عنان نگاه بر داند خدا و دین خیر نام بدو گفت ای بوی با در ایوان رستم را بدانسان که با با ایوان بر آن بی که بخت گشت ز همی خورد تا گشت بگفت این و آنکه بدست جان بهلوان سپید با و از او مران نامور را سجاری او را بر رسمی خروشد چون زمانی ز دور مر با ز کوی ندیدم کسی چنان آمد چو دیدم مر نام از ایوان بفکند که آباد بی سب کس چو از دور بید شدت که فریب دران پیش از دیدن مندان که چشم چو یونان چو نام چو یونان چو نام</p>	<p>مندان که چشم چو یونان چو نام کون از پس چو شد موسس به یکی بدو بدو گفت در سایه و در فغانی در زخمیه کردن دو باز روی بر عتی اشش پدید آمد در افکند برن نام چو شد موسس گریز نام سیا بدین چه نامی مراطوس بی سب ایشان بخیره درون بگفت این بروش در آن چو از ترش در خندین در خیره بیردان چو صیاد با ساد چو شد مندان که چشم چو یونان چو نام کون از پس چو شد موسس به یکی بدو بدو گفت در سایه و در فغانی در زخمیه کردن دو باز روی بر عتی اشش پدید آمد در افکند برن نام چو شد موسس گریز نام سیا بدین چه نامی مراطوس بی سب ایشان بخیره درون بگفت این بروش در آن چو از ترش در خندین در خیره بیردان چو صیاد با ساد چو شد مندان که چشم چو یونان چو نام کون از پس چو شد موسس به یکی بدو بدو گفت در سایه و در فغانی در زخمیه کردن دو باز روی بر عتی اشش پدید آمد در افکند برن نام چو شد موسس گریز نام سیا بدین چه نامی مراطوس بی سب ایشان بخیره درون بگفت این بروش در آن چو از ترش در خندین در خیره بیردان چو صیاد با ساد چو شد</p>
--	--	--

بدانکه که چشم من او را بدید
 چو یونان دیدم چشمش
 چو نامی نام از کجا آمد
 نور نام خود گفت نامت
 کون از پس طوس او
 چو شد موسس بگردا
 به یکی بدو گفت که ای
 بدو گفت در دور کار
 سایه و در خوازی پیش
 فغانی تو با تان و جان
 و گره چاره هر چه
 چو شد بدو در وقت
 سوی پایسم دور و آواز
 مر او از روی زهر
 عنان ستوران هم
 صهیبل ستور خروش
 چو آمد بزو یک آن
 کسائی که بود در پیش
 بدو گفت ای ما
 چو شد موسس از
 کون چون مر او
 چو شد موسس
 کون طوس و کور
 اگر سبت جایی
 بزود سر فراز
 خروشد ما
 و گره چاره
 کسائی که
 خروشی
 سر فراز
 بهی گفت
 بجان دهر شاه
 سگفتی در آن
 که این خیمه



تخی لر زان منج سندو
 بیاد نبر و یک برین زان
 به پیش من بدر بند زان
 اگر جز برانگو که کوئی سخن
 چو سوسن ز برین شید
 همانا ماری برودان بر
 تو را با من مین از بر
 ز مانی را ساسی از بر
 ز اسب اندک بر وار
 بز و سپید زان
 بهر آنکه سوسن مکر دار
 که از سستین داری پیک
 که هر کس که اوین با نی کند
 همانا که در من از بر
 نویداری ای دیوینک
 بنالید سوسن از ان
 خروشیدن آب و او از
 یکی نامور ترک پر خاشاک
 برین چنین گفت کاشی خرف
 دیدنک من تو را با من
 چو شید برین شرف
 یکی ترک پر خاشاک
 بدو گفت کاشی دیوینک
 برین چنین گفت کاشی
 برین چنین گفت کاشی
 مدسان و بر روی هر
 چنین است این شرح بلند
 بدو گفت برین کاشی
 شینون ز این مردان
 چه هست و چه مردان
 چو کردار کردن بدو
 نهد کرد برین بر او کار
 ز کردون بر روی بر او کرد

بیاد بر شیره چون سوسن
 دو تا گشت و برین لورا
 جهان سلوانان ز سوسن
 بریم بی بخت کردن
 بر سیدانان و کجند
 که با من بنیان شدی
 صد نام که در کنگر
 و زاید در برین زان
 بجز درون رفت کرد
 بجز درون بیاید با
 بیاد بر شیره رار کشت
 در آنکه در جام می
 کسی ای سیهانی کند
 شانس کردان از کوش
 که ای سرم را بدان
 بهی حجت زیش کرد
 کوش آمدش در شب
 بهی دید که با جا
 ز نام او را این کی
 بدست اندران هر
 بلزید مانند شاخ
 کردن بر او که ز
 بفرست ای ایران
 چه برسی کردان
 ز خشنده خورشید
 که نشادمان شاه
 که می ناز و نوش
 بگفته سجاد ز
 بدو گفت از شرح
 همانست نزدیک شاه
 ازین بهید که
 فروماند بر جاشی
 چنانچون بود

از اندر شکان مست چون
 بدو گفت برین کنگر
 چو که شد و کجا رفت
 بیرون داد و در
 بر سیدانان
 کسی که در
 من که در
 مگر که در
 بیاد بدان
 زخودان چو
 جامه بر خنک
 بدست سپهر
 از اول سر
 بدینا
 بخت این
 ز پیش سپهر
 ز خیمه برو
 یکی باره در
 بهی زان
 بدو گفت ای
 گمانی باز
 چنین است
 همه سبب
 به بندم
 فرست
 نبود
 چو کند
 مرا چرخ
 که در
 بعد
 بدان
 ز حرکت

بدو گفت کاشی
 کجا رفت کور
 بنزد تو یا
 بجان و سر
 بکاره
 چنین نیست
 زان راه
 بیاید
 گرفته
 خروشی
 که از
 سبب
 پس آنکه
 بخوان
 بدو
 بزودیک
 با سبب
 از بالا
 چنین
 ز نام
 مرا
 خروشه
 مزار
 باهی
 ازین
 باغین
 ز کردار
 که
 مرا
 که در
 بعد
 بدان
 ز حرکت

ز آنست کاشی
 و ک نام
 سخن
 که با
 تو را
 فرو
 چو
 بیاید
 ساید
 مگر
 چنین
 تو را
 و ک
 یکی
 از این
 یکی
 از این
 سپهر
 از شفته
 ز کردان
 سوی
 بزودیک
 چو
 چو
 سر
 همان
 هر
 پس
 میان
 حک
 ز نبر
 بر او
 بنف
 ز نبر

ازین بر
 سر
 سخن
 که با
 تو را
 فرو
 چو
 بیاید
 ساید
 مگر
 چنین
 تو را
 و ک
 یکی
 از این
 یکی
 از این
 سپهر
 از شفته
 ز کردان
 سوی
 بزودیک
 چو
 چو
 سر
 همان
 هر
 پس
 میان
 حک
 ز نبر
 بر او
 بنف
 ز نبر

بسیار

ملیحات

ز اسب خداید بروی زمین
 فراموش نشد که او را و بان
 که در دریا ز لکن میوی
 نسان بی اسب ایرانیان
 فرود آمد بجای داد شکر
 با دار گفت تا بی بلهوان
 فراموش نماند او را و او
 فراموش کرد آن کس که
 فراموش استم چو او را بی
 بهوران و ایران چو مرد
 خروشی چو شیران کس
 ز دوران ز ابله بین آمد
 گویان که مان با یاد کرد
 جهان پهلو ان دور است
 چه پونی بدیندیشه بدست
 چنین او پانچ و راهلوان
 در اینجا نام من گشت
 بگفت این ز زمین کردار
 برین بود که پیش ناگهان
 فراموش ز یاد در جنت او
 فراموش رفت کاخی موا
 ندیدم هرگز ز تورانیان
 بترسم که در جنت گشته
 برودم زستم بهم باز گوی
 ز ترکان که بدست مرد و لیر
 اگر چه گور بالای است
 تو بر سبند کنون نبرد
 که بری بدینان چو چکان
 بترسم که او با نی کجاست
 بشادی بسی کام دل با قسم
 بکاره ماند جانم که نیست
 مگر پهلو ان با با بری برم
 چون آن چنان دیوانه

همی گشت از آن مویست
 به بند بر انسان که بدید
 بهر اندام ز خود خمیر رسید
 بر کجا که دید شیریان
 ز کردار این کسب لاجورد
 نکل دار خود را زین بدگان
 بر او شکار اشد آنان
 ز بالا که دید که آمد پید
 سرا می آن ترک چنان
 بردی هم او را بهم دوست
 تو کسی که در ای بی رویه
 بکاره با بران من بدی
 نه بدست است شادی
 که چون کسیت ز بد گم
 ز بیم که گمشده دوست
 نماند همی من در دنیا
 کفن بجان جوشن گشت
 و دراع نگار بر نهاد
 خروشی که گشت و کوش
 بمیدان که بهم بهت او
 بان نایسیم هر جا که
 برودی بدینان که برین
 درودی نامون چو پتو
 که از جنت راه او روی
 که با او نماند او روی
 تو هم با او را نویسته
 همی تا زبان پیش شیریان
 رها کرد ز سبند که روی
 به نام ما باز کردو نیست
 بردی همی موی بشکافتم
 خنجم بدانکه با بد گشت
 و در نه بود تا ج از سرم
 که ای بر سبند پهلوان

سوس نزدیکی او به بست
 فراموش کردش ز سرم فرست
 یکی کرد و بدندان سه دست
 چنین گفت با خود که این بد
 بهما از سب فراموش
 نماند که چون بار بد گشت
 که از کفش از آنجا بکار
 با لاجورد و سبچه چون
 بد گفت تا من مستر که
 ز هر کوی با خود نماند
 ز نام دوران هر تو نام
 بدستان که قبی سهدار کوی
 بدل گفت تا که این کجوی
 چه نامی دارم که کستی
 چو سبند از آنکه کھا او
 فراموش ز خدایان ز
 بی بی بیکار است من
 بر دور به سب سرفا
 سوار استا در بادشت
 با لاجورد و سب زدو
 چو دستان که در دنا
 فراموش در میدان او
 عیان گھا در بیجان کن
 بر او داران بجاره و ما
 من کنون بکاره با رو
 اگر بار باشد جهان فرین
 دگر آنکه نام او ان جهان
 تو چیزی چون که از تو
 بسوی خودم که برین گشت
 اگر مرگ آید درین شهر
 تو رفت با بد سوی پهلو ان
 با بد که تا پهلو ان بار
 چو لایق من شیر خیز

گشایش می بودی صفا
 نهاد با و از سرم و کوش

سوس و اسب
 درون و بخت سیاسم

بدانست بران بر بخت
 که بدت سبند آن خون
 عیان از آنجا بی یافت زود
 سواری کرد و شیریان
 پرا ندیشه شد آن ل امور
 ندیم مراد و توران من
 چنین گفت او سپید گم
 چو کسیر با سبند زان
 چونک دلاور او را بدید
 در این بد گفت که نام
 بدان نام که بر دست من
 منم شایخ آن پهلوانی در
 مراد از بزمک تو زاد
 سرش تیر ابر کشت
 که زان سپید سیاه و مان
 سلا می آن نامور بگرد
 چو سبند او درستان سها
 بیا ز توران من مرزا
 همی پهلو انی زبان بر کش
 نه چنگام بر دست حاجی
 ندانم در در جهان هم سرد
 با و رو با و به بند میان
 فراموش گفت ای کامور
 دگر نامور ستم شیری
 چو سبندستان را سنان
 کنون که را خود زانه نام
 نیا ز تراسر گشت کوش
 چو دستان چنین گفت آن
 ترسی که انی بمیدان بخت

باید که باره بر دور نیست
 بی سب که دان بران گفت
 که چشمش ز یاد از جنت
 چنین فرجه دجا که آن است
 بدانت خود پهلو ان لیر
 سوئی سبندی پهلو ان من
 یکی که در هوس روی دره کھا
 رو باز و بگردان هرین
 ندیم چنین ترک بر چا
 خرمندی آنکه کس بدید
 که ز اسبده مار تو با بد گشت
 همان پهلو انی کرد و ان
 که روی اندر او برین کجا
 بدینان خرو شده از سب
 سبند از کسبده چا شوی
 سهدار بران که نامور
 بدشت بر او نماند
 نشاء در دستم چا شوی
 که گفتی که در گون بخا کسب
 به سبند و بال و چلوی
 چنین گفت با خود شیران
 نماند ز خودم سبند است
 نماند کپی بر سب بزمین
 بر او در کون نماند سوا
 بگردم با ترک نامور خور
 نامم که بی بر بند برین
 گشتا سبند برین برین
 اگر چند با فرود برتی بال
 بسی جنت که در بدین
 کجا نماند نام بر افراز گاه
 مباحث ادرین کا خست و ان
 بدان چنان که در سبند
 چو سبند در پیش سبند

چرا می نمانی که خرد و رو کا
 و گرنه دود سلت بچم کند
 مرا تیغ با بدک بران بود
 اگر کردی از چنگ و تان با
 کم نیند و خون تو جملت
 بران ترک تیر باران
 شب تیره چون شت درم
 خزان و دمان و سادی گان
 نامم چه با بر سریان
 فرامرز چون نورد ستم رسید
 به نام ایرانیان گشت
 هر یک یک پیش ستم
 چنین گفت کاشی نامور پهلوان
 که او را با نی دین و حکمت جا
 چنان کن که شب با بیانی
 فرامرز گفت پیش ستم
 بنا بد که بازال جگت آورد
 چو رسان هر او را دروش
 بر اسود با نوی ماز نبرد
 و در کشیدید پیش آمدن
 بدستان چنین گفت کاشی
 بدگفت رسم که نماند هر
 که ای از نمانه شک دید
 ای دیدار دور بر پشت
 چو سیکارا و دید ترک و لیر
 پندار که چرخ واروان موی
 بتوان و ایران مذ چو
 بدگفت بر که نام تو
 کنون کور تو کاوش بران شده
 تر ستم فرستم بجای کنون
 مرا از شمار و در کس گیر
 فرستم از پیش در میان
 گفت ای که بران گشتید

گند با بن و جان تو کار را
 به بندم بیشت هیون بلند
 در او دره اگر سنگ نماند
 تری ز سیکار نزارد با
 به می کنون گوش است
 کین دکان بهاران رفت
 فرامرز نزدیک رسم رسید
 فرامرز را دیداری گان
 که در فرامرز نینسان
 بر شکش دیدید چو تکید
 دوست جهان پهلوان
 جهان پهلوان انداخت
 رسته است در جگت جا
 توانی چنین پیش من از خا
 مهاباد در خاک با می سرم
 بر این که باره چو شیرین
 سر نام ما ز بر نمانت آورد
 که انسان مین ای برید
 به نی کنون حکمت در
 خروشان و چو شان چو در
 به چنان عمان و تان
 که کنون سبب هر بود
 بنا بد که بجای پیش رسید
 زمستی با بر و زخم
 بدگفت کاشی موزره شیر
 ز چکم به سیکار مرون
 بالا و پنهانی آن جگوی
 بتوان بر تو که خاک گشت
 به خاک تو پیشه ایران شده
 بریزم ز صلی تو جگتی
 که آفره که بران سخن خیر
 کبر و نمانت کرد و تان
 و در شمار که دره خزان

جوانی کند سپهر بود
 سوزان فرستم با فراس
 ز پیری کنون آت آرم
 دو کفند وزم به چکان
 همی کرد کرد داورت
 همی بود روز نمانیک او
 در او دینانان بر فرامرز
 که غرق عرق شکر تو قدم
 تر ستم که کار و بد پیش
 تر ستم چنین گفت کاشی
 نه با او سبب است قول
 فرامرز گفت و تان گان
 که گفت پیش ستم کوی
 برو تا زبان تا با و ان
 بچو مین سوازی که وادی
 پس نگاه از جای که خرد
 همی گفت و میر از چون
 رسیدن رسم و بر و بیاری
 جگت خندان رسم با ستم
 خروشان و چو شان چو در
 دیدار کنون گان
 میزدان که نامن بستم
 بر روز چنین گفت با
 هر که رو با بدت آگاه
 و زان روی رسم چو شیرین
 مرا زرم رسم بود بر چکان
 که کرد رسم سبالای او
 بچو بهر و سبالا
 از ایران چه داری مل در
 چه می ز من بهاز چو چکان
 چو شنید از و ستم
 چنانست ستم نه زو نمان
 بسر بکلاه و بر ستم
 باید بود بر سر پهلوان

نه آتین می رسم دانا بود
 از نسوی سخن کرد و آت
 که بر کوزر شیرین چو
 نام تو هر که کنون
 کھی در شیب کھی در
 که رسم بر بدین یک او
 همی زدن کس تیغ کس
 دمان و دودان و سچل
 که دستان کنیند از جای
 میاسای بر دشت و بار
 تنها بهرام ما کرده
 ستاند بد با جا را و چو
 که ما را نوران چه آردوی
 بزودیت آن ما را رگین
 بنا شد به نما کرد و کشان
 همی زدن کس تیغ کس
 سوی به رسم با دل
 رسیدن رسم و بر و بیاری
 جگت خندان رسم با ستم
 خروشان و چو شان چو در
 دیدار کنون گان
 میزدان که نامن بستم
 بر روز چنین گفت با
 هر که رو با بدت آگاه
 و زان روی رسم چو شیرین
 مرا زرم رسم بود بر چکان
 که کرد رسم سبالای او
 بچو بهر و سبالا
 از ایران چه داری مل در
 چه می ز من بهاز چو چکان
 چو شنید از و ستم
 چنانست ستم نه زو نمان
 بسر بکلاه و بر ستم
 باید بود بر سر پهلوان

بنا بد که روست من روزگ
 چو شنید و دستان نام
 به بی ز من این میان
 ز پشت ستموت سچان
 زمانی به زره زمانی
 و زان روی فرامرز چو
 جهان پهلوان بود و در
 بر روز چنین گفت کاشی
 درین گفتگو بود روی او
 که اندر سحاری زو نمان
 گفتش هر آنچه کرد که
 بنا بد که او را بدید
 بدگفت رسم که کاشی
 فرامرز از هر سوئی شکری
 یکی لشکر آیدین و کنون
 بر روز چنین گفت کاشی
 چو خرسید بر روز بلا
 چنین گفت پایله سادان
 چو از زال ز رسم ستم
 چو رسم نه روی او
 بر ستم چنین گفت کاشی
 دران راه نوران گان
 چو شنید بر روز برسان
 به تندی با و تیر باران
 که کاموش تکی خاقان
 ز چندین سواران که او
 چو شنید رسم نویدار او
 کنون دوز بود که چو
 بسی چو نمودم خروشان
 بدگفت هر دم کیسان
 تخم گندت بر دم زین
 تورا پیش کردان توران
 چو شنید بر روز برسان

سرمه توران دین کارزار
 بدگفت ای سچو کوش کن
 چنان سخن بود کار مردان
 که بر کزان کوفت ششم
 همی گشت چون بن از بیخ
 ای را نمانده دلی بر ستم
 زمستی با بر و زخم
 که تر ستم که آید تکی
 که اندر سحاری زو نمان
 بمانده است شیرین
 همان کید سوس که در
 که دیگر روز مانه چو
 ز مردان مردان کجا خرد
 بهر جا که ستم نام آوردی
 بهر کس دست ستم
 بدنی که این در نام ستم
 میدان رسیدان ل چو
 که آمد هم آورد تو زان
 بسوی سبالان همی
 خروشی چو شیرینان
 به بندد و دشت شیرینان
 کندار بخار چو ستم
 باید بران تل ستم
 کین و چکان سواران
 زانش که دران ایران
 زمین با چو شان
 بر اندیشه شد و شکار او
 بر اقس همانا نوران
 که تمشان همان که در
 اگر چرخ کرده کردان
 خروشی ستم سچو
 نماید با گشت هر کس
 مران ستم را ز لیر کرد

۱۱۱

<p>برافراخت بازو بگر کرگان چرخ ستم بزگرمانه گشت بزم خمر در ما ز افراشته ز یکدگر آن بازگشته بدرد نگوشه بگوشه سبک تیز خروش چو شیران کشید چو رستان ملو را بدینان کشید که تا من بستم بر روی کمر فرامرز چون بسوزان کشید ز داره فرامرز و دستان نام نژاد که گامست شهرت گام بر مرز خلافت و دولت چو گفتن میان خنجر کرگان همان خوشن ازین بود گفت</p>	<p>برادر چون نکت استنکران کاش چنان مکران بستی همی نهره از خنجر بگداشتند شده خیره از گسیله لاجورد سهم در و ستان چو ارباب فرامرز ما دید که مدیدید رخ سپلان بچو کنگه نمیدم چنین کرد چو چنگ فرامرز چون از دوده روی پیش سواران کشید گام که چون تو دلاور و جوان فرمان من سر بر سر زوم برادر بر دهنه ذراع کمان دل بود ستان علی دین وقت</p>	<p>بزرگ سرتر آن پهل مست سینه سپید سحر جویان چو دریا ز گسیله بر آتش دل بر دلاور غم فکیده چو رسیدن فرامرز مالشگر سیستان زاران از سیستان گری بدولت می تو زره شیر بسا دیو در دم کین گم صف لشکر خویشین کشید چو دستم سیرا بلانسان برستم چنین گفت می همان پایسم نام کردم سر خنجر تیرا بر کشد در تیر زور بر نامور</p>	<p>بزرگ او در هم گسرت ویا آتش هر دو دید بر بیکدیگر آن بر می گفتند همان کورستان بمان رسیدن فرامرز مالشگر سیستان زاران از سیستان گری بدولت می تو زره شیر بسا دیو در دم کین گم صف لشکر خویشین کشید چو دستم سیرا بلانسان برستم چنین گفت می همان پایسم نام کردم سر خنجر تیرا بر کشد در تیر زور بر نامور</p>	<p>نخند زین مران ناخوی نخند زین مران شیرد بدینگونه جنبی کرد بخت چو از روز یک میانه گشت بزدوست و بداشت کرگان فرانز او دیده سپرده چرا سپه هاشم بچا بر برید چنین کن غنیم بمیدان پایه سپه دار دروش هم او در رکافت کامی نشانی تو خرد و در آتش غنیمت کنون چون شنیدی ناممرد بزرگ بر خنجرش آن سلطان چو از تیر کش سرد بخت چو از روز یک تیر گشت نگر کرد دستان کران کرده مذکور از حسیست آن تیر بر آن تل بالا نگر گفت همان خوی بر یکدیگر کنون کرد ما خانه نزدیک شد بمیداخت از کین توران ز نامیدن کوه کوه درفش بر مرد و پاره زرد کین نه می که چون گشت دروغین بدان گشت چون کرم بر سوز بدستان چند گفت کامی درفش سپه دار توران بسی پیل و کربان داریش سپه دار چون ما میا چو ز توران چو روی بر گامی بزرگ کران چه ناممرد کردان همانا بزرگت شاه ز بالا در آمد چو سیلی نگر</p>	<p>نیاد در زمان غم صین بر اک چندان کنش آمد مرد کران رویی بخت یکی کرد بخواست نهی بر بخت با به چو امان چو خنجر از در کارزار نگین که تا چون بود در کار چو از بهرام و چو بخت همی بود چون پل بر خنجر نمیدم چو من کرد گمان بر بی کون کش بر روی تورا دست ز جان است ز چو نگر کرد و تا استخوان دل از کین باز کرد و گشت ز سوی میان یکی کرد و گشت نمانگشت این سبلا چو گشت روز خنجر چو لاجورد که روز گشت خاک بخت با حرکتی روز یادیدش چو این پیش بر روی تار گشت سیکره و از ستم همان چو در ای چو شان شاه گشت چو این دید چون رویی بخت تو شاه فیه که نزدیک آن امداران نگر کرد هر جای کرم و پیش بزرگت بر روز بان گشت چنین جا که خوار گشت ازین بگوش سپاس او گدار است پیش آن گشت دمان تا دیدار توران کرده</p>
<p>رسیدن فرامرز مالشگر سیستان زاران از سیستان گری بدولت می تو زره شیر بسا دیو در دم کین گم صف لشکر خویشین کشید چو دستم سیرا بلانسان برستم چنین گفت می همان پایسم نام کردم سر خنجر تیرا بر کشد در تیر زور بر نامور</p>					
<p>برافراخت بازو بگر کرگان چرخ ستم بزگرمانه گشت بزم خمر در ما ز افراشته ز یکدگر آن بازگشته بدرد نگوشه بگوشه سبک تیز خروش چو شیران کشید چو رستان ملو را بدینان کشید که تا من بستم بر روی کمر فرامرز چون بسوزان کشید ز داره فرامرز و دستان نام نژاد که گامست شهرت گام بر مرز خلافت و دولت چو گفتن میان خنجر کرگان همان خوشن ازین بود گفت</p>	<p>برادر چون نکت استنکران کاش چنان مکران بستی همی نهره از خنجر بگداشتند شده خیره از گسیله لاجورد سهم در و ستان چو ارباب فرامرز ما دید که مدیدید رخ سپلان بچو کنگه نمیدم چنین کرد چو چنگ فرامرز چون از دوده روی پیش سواران کشید گام که چون تو دلاور و جوان فرمان من سر بر سر زوم برادر بر دهنه ذراع کمان دل بود ستان علی دین وقت</p>	<p>بزرگ سرتر آن پهل مست سینه سپید سحر جویان چو دریا ز گسیله بر آتش دل بر دلاور غم فکیده چو رسیدن فرامرز مالشگر سیستان زاران از سیستان گری بدولت می تو زره شیر بسا دیو در دم کین گم صف لشکر خویشین کشید چو دستم سیرا بلانسان برستم چنین گفت می همان پایسم نام کردم سر خنجر تیرا بر کشد در تیر زور بر نامور</p>	<p>نخند زین مران ناخوی نخند زین مران شیرد بدینگونه جنبی کرد بخت چو از روز یک میانه گشت بزدوست و بداشت کرگان فرانز او دیده سپرده چرا سپه هاشم بچا بر برید چنین کن غنیم بمیدان پایه سپه دار دروش هم او در رکافت کامی نشانی تو خرد و در آتش غنیمت کنون چون شنیدی ناممرد بزرگ بر خنجرش آن سلطان چو از تیر کش سرد بخت چو از روز یک تیر گشت نگر کرد دستان کران کرده مذکور از حسیست آن تیر بر آن تل بالا نگر گفت همان خوی بر یکدیگر کنون کرد ما خانه نزدیک شد بمیداخت از کین توران ز نامیدن کوه کوه درفش بر مرد و پاره زرد کین نه می که چون گشت دروغین بدان گشت چون کرم بر سوز بدستان چند گفت کامی درفش سپه دار توران بسی پیل و کربان داریش سپه دار چون ما میا چو ز توران چو روی بر گامی بزرگ کران چه ناممرد کردان همانا بزرگت شاه ز بالا در آمد چو سیلی نگر</p>	<p>نیاد در زمان غم صین بر اک چندان کنش آمد مرد کران رویی بخت یکی کرد بخواست نهی بر بخت با به چو امان چو خنجر از در کارزار نگین که تا چون بود در کار چو از بهرام و چو بخت همی بود چون پل بر خنجر نمیدم چو من کرد گمان بر بی کون کش بر روی تورا دست ز جان است ز چو نگر کرد و تا استخوان دل از کین باز کرد و گشت ز سوی میان یکی کرد و گشت نمانگشت این سبلا چو گشت روز خنجر چو لاجورد که روز گشت خاک بخت با حرکتی روز یادیدش چو این پیش بر روی تار گشت سیکره و از ستم همان چو در ای چو شان شاه گشت چو این دید چون رویی بخت تو شاه فیه که نزدیک آن امداران نگر کرد هر جای کرم و پیش بزرگت بر روز بان گشت چنین جا که خوار گشت ازین بگوش سپاس او گدار است پیش آن گشت دمان تا دیدار توران کرده</p>	

چو شیری که میدی پشت کوه چو یوان چنین بدید کاشک چو بشید از فراسیاب این سخن بیام خود ویره ز کان سپاه بتو ایسان گفت افراسیاب گرفند کبیر که داندش بشادی بخت از جای اسب ازین بداند جهان بخت بدین زخم خسته کن چون چو آمد بزینک افراسیاب ز ترکان بی بیل باندخت برافت بر زواران کینه در فرامرز چون دید او را دور ورا بد تا زان چو شمشیر گراسی امور کرد و فرودخت از ایندشت پیکار برودش به نیزه سپرد و از دست او فرامرز ترک دراز زمین برفتند شادان کردار آب چو یوان دلدان فرودش بمی پیش رو بود و هر کرد فرماند اسب نگار ز کار و گرا که شمشیر زینک شد همان نامداران ایرانیان هر کام با بود او ز کار چنین گفت کاشا بطلب کنون چون شب تیره آمدید بدو گفت شامی جانجوی بگاک اندون پست شد چنین گفت با اول ویر که من چون باره سپهر بفرمود از پیش بالا چون چو آمد سپهر بخیمه فرزند	چو کوه بر اوز هر سوی شور هر گشت برسان از کسب برو تا ز شد با زور کن پس پشت او بدوش سپاه که ایشت ز رفت حاجت نیاست رفتن کسی زین بیامه با کجا چو از کسب همانا شمار اول بخت نگه کن بر اینجای آب بخت خروشان و چو شان در پای بیامه بر زال بخت برستان چنین گفت بی خبر بر کجخت لاله سرفراز پور بگروش شده تغزل و خ توفی شایخ آن سملانی درخت کرمال و غرقه خون شود بماهی کز ایندشت او بفره بر او در دشت کن همه یافته کار از افراسیاب چو روین بران سوار سوار سرفراز با دست زیر و در پاشش حلی سوار همان در خنده بار کیش به نیزک بسته بر بند کن مانم چو در او بل روزگار چو ادرسی اندر دایم کن بچاره سپهر بشکست زین بی کردان کردن چو ببخت اندر او دود کوه خار نگردان کرد از بخت بخت جهاد افراسیاب که خان آروان و کاران چون سپهر بر روی روشن ماند	جهاد و دستان و بر روی دلی بر کینه دودیده بر آب بلشک چنین گفت بخت او هر دشت مانند پشته شد هر آنکس که در او را برم همی راه بر پروان بسته شد چو زینک بر روی دستان سپهر بر زواران با بدید بگفت تان و با بدید کردار سبک تیغ تراز میان کیش سپهر چون نیکه چو شمشیر تو اهن از اید بر شادان بیامه بزینک تان نام بر دوست و کرگران کیش چو دستان که درون خار و چو شمشیر بران کردار کسته شل ز پای بخت بر زو چنین گفت تان بکینه پس پشت آن هر دو چو کوه سوزنده تره شمشیر چو از دور تره سپاه همان از روی دشت کردار سپهر لشکر بدید کیش مانم که فرخام چون چون بود بخت این در یافت از وی خا من از باره تره نامور چو از کوه سوزنده خا و در دلاور در آمد کن همان تکت چو از زمین زوران باران بخت آید کرم روی نامون چو در پای سپهر شادان شده زمین بیامه زو زینک آن بخت	دور و دلاور و در دوسر بیامه بزینک افراسیاب مگر کن چو از آب کت او ز بس بر کاشی کینه شد بچشم دو بصره در کشورم ز چکان تان پروان بسته شد شدار زو در خار و شمشیر اگر انسان بزینک تان کیش بر کجخت لب این سخن کیش تو کفشی که درون بجا بدید بیامه پس نامدار و لیر بفرامرز در بارانسان بدو گفت تان بختان خروشی چو شمشیر آن کیش ز نامه چو اونی ز ما در زار بیامه بر نامدار و لیر و آمد نامور و شمشیر بر کوان خنار با باران بیامه یکی نامور حسن سرفراز غنچه کرد و لیر سوی سالمه گهی تکید چو حرم کمان کشته کرگان چو در پای چو شان تان برید ز خون که ایشت گلگون بیامه دمان نوزوران بکینه به بستم بر روی من از بخت زوران شمشیر بدین لشکر کن چو شان برو دگر دران هر دو زکر بکن دلاور دست آید بگفتی که درم کسب یون سپهر شادان شده زمین بیامه زو زینک آن بخت	ز بس کشته کرد نامون چو بگفتش همه یک بخت بر اندر ترکان سلسله خروش سپهر بر روی دستان هم چو جگات او را خشنید چو افراسیاب بخت او بدید بر کان چنین گفت از زمین بر دوست و بر دشت کرگان چو زال بختان میان تره دوش جهاد پور و شمشیر گر که در دوش سپهر باز دوش سپهر و سپهر بیامه فرامرز چون با بدید بیامه فرامرز چون با بدید بیامه بزینک بر زو چو نیامه دین تکت و سپهر زار یکی زه زو زینک نامور بغیا و ترکش جهان کینه برستم نامور تکت و سپهر سرفراز بران و افراسیاب سپاه بیامه ز انسان کن بدو گفت کاشی بخت کن ز نامها شادان شکی چاک خار و سپهر بر پای چو چو شمشیر زو پیکان چو آمد بزینک افراسیاب بر چکان و شمشیر و کرگان که زو زینک برور سپاه بگفت شمشیر و سپهر بیامه دگر دران هر دو زکر بیامه زو زینک بخت سپهر ز ترکان کیش شاد درا زوی تره سپهر نامور نگر و برکت زمین سپهر	ز سپهر ایشان جهانی ستوه که مار از زو چه آمد بروی تو کفشی که در یاد ما بخت تو کفشی زار و دل پنج و خم بچو شمشیر بخت ز کزین کران هر دو کنش با بخت شور زه زو زینک آن کن برستان چنین گفت کاشی بخت پس او بی بخت کرد و لیر بگفتی که در دوش سپهر بیامه زوران نامور سوی بر کینه دلی ستیز بر روی شمشیر تان او زار کر نام در دلاور و سپهر بر سب سپهر در پاشش بر او در روی تکت دوش سپهر دوان بخت جهان کرده مانند روی آب سپهر زه زو زینک تان نخچه زو کرد از این سخن بگفت که همه شادان کرد و خا ز بر باد آید چو در پاشش بچو شمشیر زو در دوش ورا دید از دور دیده بر آب فرماند زو کندی کند او را بر اید از ایرانیان کام شاه دوش و همان تان بخت بر فرماند شمشیر و در سخن تره سپهر چاره بگفت بر او در اول کبی سرو باد بزو یک بر روی دستان مان بختی دوان بخت
---	--	---	---	---	--

مهمه

بر بیکان رسم مراتب است
 کانی جا بود و گزنی بدست
 در آنجا یاد ما بران سپاه
 بیست و سه مار که در درون
 با ما بنزد یک رسم چو با
 مذا که فرجام همکار است
 چو رسم و نشان سینه خن
 بزندان گروهی بر تفریح
 بر زین چو یک رسم سلولان
 مر اسال افزون شد از چاه
 سیار با جمله این کین من
 گندی بسته بقرانک زین
 درفش برود با او هم
 بهنگام و کینه چو بر خاستی
 بگر ز کران گرفت لب گنم
 چراغ کشتی با نودی توئی
 بگردار فغان از جنگ من
 تو را از زمان کشت افزای
 بگردید بود و و کسورت
 چو غوغا بهر شاخ باز شد
 چو شنید ز پیغمبر این سخن
 بگفت این در پیش بردار
 سپر بدست انداز پیش
 بر رسم چنین گفت پس سلیم
 چه یازی کار به بوی جنگ
 بر اشفت رسم سبایانک
 بیخفت آن تا یاد کند
 چو زال ایچان دید از طرف
 چنین گفت کاشی کرد با
 در ازینو میدان و کرد و کرد
 دل هر دو انکشت از زخم
 ز یکدیگر ان باز گشته بد
 میدان بر بندیم هر دو کمر

شمارا بدیده درون است
 بهر شرف بر راه چون پل است
 چو گاننده خورشید را بر سپاه
 همانا سراسر ایکی بارون
 بدو گفت کاشی سلولان کرد
 همان بخت ز خنده خود مای
 در گویند اندیشه بگنندن
 که از کسینه ادب و شرفی
 که ای نامور کرد و شرفون
 ندیدم کسینی کی بود بد
 خود و نامداران این سخن
 زین اندام در روی من
 نبوش بل اندران بیخ عم
 به بیکار بدل چو اراستی
 بزراستان آتش اندر
 بدین رز و بالا و زدی تو
 بها گاشته می بر این
 که گشتی خنقدی بر این روی
 نشنید با تم همی مادت
 که بر موج دریا نشاید
 با سخنگو که چو آنگند
 و دراز کجا بر زه غیب
 دل اندازان بر اندیشه شد
 که گردون ز تیر تو بودی بگم
 چو داری بیار از بند و فلک
 زیکه نیاید چون شرجک
 بدان ما رسم آرد و بند
 همیلا و بکی و پیش را درود
 شناسنده استکار و زمان
 همی زور کرد و برسان شیر
 میدان درون هر دو پیوست
 دل هر دو چون بر خنقه شد
 کشتی بگویشیم با یکدیگر

همه نام جوئید و جنگ آید
 گندی بقرانک بر شرف عم
 بارانیا نکت رسم کت
 به یکسلف و یکسلف درین
 هم آدودت مبرایان کت
 بر رسم مباد که چرخ رون
 بگفت ای همه مال نصیبت
 میرو بر آنکو ز ما در براد
 بهر کار با یکدیگر پیش شاه
 کنون که زمانه فراموش است
 نفی نمود تا خوش ازین کند
 بگردن بر او در کران
 نکو کرد و روی همان سلیم
 که من چون با درم ز خوب
 چو شنید رسم بر شرف
 در او که مرد چون تو هر
 چو کردم با مردان روز
 با فتنه کوی دیده میسر کرد
 فریبنده میران و پنج
 تو را همچو الگوس و دیگر سرن
 بر رسم چند گفت کاشی سلولان
 چو رسم چنان دید سلیم
 ز یکان تن هر دو انکشت
 تو گفتی ز یکان تن ز یکک
 ساور که سینه تو را میان
 ز قرانک کشتا و چنان کند
 ز یکدیگر ان روی بر گنفتند
 بر پیش جامه از بر خاک سر
 مرا در برین ترک پر خنجر
 زین آب و نیروی هر دو کمر
 فرو مانده اسبان و کردان
 از تری جان آمده هر دو
 و کره نشینیم تا دیگران

ز نانی پیش زنگ آید
 دلی بگریند سری بر رخ عم
 که خشم میدان کوفتی
 زیکه نه می بلب آورده
 که خواب همی رسم بر جنگ
 انگر دو یک نام دل سلولان
 تو را با جا ماز یکسلف است
 تا ندیدم کسی او نشاوه
 میان بسته باشی چون اسپان
 بنوایت جنگ با ما
 سواران برو پارچه کنند
 و دور و نظاره هر دو سرن
 ز دیده با دید بروی هم
 چنین کردم اندیشه ای نامور
 چنین گفت کاشی هر دو سرن
 که هر یک پیشم سره سوا
 که در بند بد شهر این
 بگفتار شیرین ملت نرم کرد
 کسی با که من بند کرد
 با نند در ز کران
 دل کار را در خرداروان
 کمان کیانی بر او در خم
 تو گفتی بر بند بلاسته شد
 ز پیش بسوزد بر اینکست
 همان اندازان ایرانیان
 بر اندر شوش با بر بستند
 سپه وین همی نغمه مروا شنیدند
 نهاد و بیارید چون جگر
 بر ایندشت کردش هر دو کمر
 دوال کره رسند با دید
 داشت از ایشان کی سزایی
 جهان سالخورده همان تو جان
 ناسیند مردی بگر ز کران

در این سبب اندام چو
 سر اسپان بد نزدیک شاه
 میدان کرد و با یکدیگر
 چو در سان او را بدندان
 مر اسال از و یک نصیبت
 در اینس ز دیده با دید
 نوشته کرد و در سرن کرد
 به نیک و بد چو خنقد
 تا کی سلولان شیران جهان
 اگر کشیدم با او درگاه
 پس بدست در این سبب
 همیله تا پیش آورد گاه
 بر رسم چند گفت کاشی سلولان
 که یالت بدوم بیکان
 نیاید ز کور بیکار شیر
 بزندان که چندان نام نین
 چو اندر نام کسی را سبب
 فریبنده کشتی بگفتار و کما
 چو ایشان دید می هم اندیشه
 چو بی میدان کرد و دران
 بسا بدست کرد از آبی
 و در کش ز یکان چو آ
 دل سلولانان شد از غم بد
 همه خام بود است گفتار تو
 ز نانی که گفتی چون نیست
 چو رنگ ایچان دید بر سان
 همی زور کرد این انکشت
 نیایش کمان پیش ز نانی
 بر همه سرد و ایستاده مای
 کشته شد آن تا یاد کند
 پارچون و در دیده پارچک
 از این چنین گفت رسم بد
 چه کوئی تو کنون چو جنگ

بزدان یکی دهش کرد
 چو دمای چو شان بل کینه خن
 بکینه بندیم هر دو کمر
 سر کش ز دیده موج چو بند
 که چشم چوین ملاری
 همی که در فرفین بر افراسیاب
 باز تو خدا کس انی
 همیشه از دور بندش
 برغان او بسته داری میان
 سنا یکه سچو خورشید و ما
 بر او در برده و دراز کمان
 بزودیکان نامور کینه خن
 سرفراز کردان و شرفون
 کنم روز خنده ز نال تیر
 سخن در این گفت هر دو کمر
 که در بند خنقدش بی بر
 بیکار من بر بند کرد
 چو دانی تو نیک کردار و کما
 بکار که بشند با یکدیگر
 همی راست دانی تو گفتان
 ز گشت ناما نه همی گشتی
 دل زیکه چو آب کشته
 بر روی بر او در تاج کرد
 چو دیدم در او در بیکار تو
 بر روی کتم با در او در نفس
 گندش ز قرانک زین کشته
 بخنقد که در ایندشت زین
 با لیدر خردار جانان
 خردمان نزدیک برده همی
 نیامد ازان دوی را کردند
 زیکه کشته دوال کمر
 که ای نامور شیر بر خنقد
 که نام مردی بیک کشته

چو عزمه برود چو دردمه شیر سرفراز ایران و شهبان بکشتی تانان بران تیرخان بکشتی گرفتن کساده چو دل سلیکم کس از غم و غم زمانه کار بر سر از زبان که بر تو کبر بدی باج و تخت بر لبسانت گم مهبان بگردون بر آورده سرمان چو چنان دوزخ طومر سان دل هر دو در بر لاکین ختم تو کفنی غدار در تن زون برستم چو کفنی کای مهبان هر کار بر زبان مهربان بر آورده که بر چو شیرستان زمانه سر اسرفرمان تو بدولفت کای مهبان لیر جهان مهبان رستم سرفراز نبا شد کس غیر مهبان بلزید مانند بک دخت بر آمد خروشدن کا دوم همی حاجت بر پشت و شرف ز لیکه همی بر زمین برزوش تن سلیکم کس برزیز ناشیم تا میندا نسوی آب تو دادی من باز بوجوان بر دوست دگر زکران کشید ز خوش گم سرخ روی من نگوی چینی شاه و شرف فرستم دین شت چو بیانی سه کرده از ستم اسنان چو کفنی کای مهبان که دیده است هرگز نایان	بکشتی بر بندم هر دو کمر جهان فرسینده کردی دلش از غم دور انداد بر خاک تیره بر دور دوست جهان ناله پوشد ز تخان بر افراخته از فرات سر خروشی چو شیر زبان کشید تو کوئی دل کشت از غم تو همی حسی تا او از دور بگرد و اسچان دوشاخ در زیر و چو دوطاسخ و دم فرودماند بونی کس اوران سپه دار ز روی سیدمان بر زو چو کفنی کای مهبان و از روی ایران مبادون هر مژگان و ایران تو برستم آه چو شسته شیر بکشتی این و آمد برزوش فر اگر کفنی کس مهبان سپه دار کان چو کفنی کس نکست از روی سلیکم برخش آمد سیدمان ز دست جهان مهبان بر آورده روی شمشیر چو کفنی کس مهبان تو کردی مرا دور سرور چو فراسیابان لیری بگوشم بلیندشت با بون تا او پر شسته تو از سر جان تو بگردار من سواران چو مزار کفنی کس ز لیکه دیده دار و در ز لیکه دیده چو فرات مهبان	بکشتی بر بندم هر دو کمر جهان فرسینده کردی دلش از غم دور انداد بر خاک تیره بر دور دوست جهان ناله پوشد ز تخان بر افراخته از فرات سر خروشی چو شیر زبان کشید تو کوئی دل کشت از غم تو همی حسی تا او از دور بگرد و اسچان دوشاخ در زیر و چو دوطاسخ و دم فرودماند بونی کس اوران سپه دار ز روی سیدمان بر زو چو کفنی کای مهبان و از روی ایران مبادون هر مژگان و ایران تو برستم آه چو شسته شیر بکشتی این و آمد برزوش فر اگر کفنی کس مهبان سپه دار کان چو کفنی کس نکست از روی سلیکم برخش آمد سیدمان ز دست جهان مهبان بر آورده روی شمشیر چو کفنی کس مهبان تو کردی مرا دور سرور چو فراسیابان لیری بگوشم بلیندشت با بون تا او پر شسته تو از سر جان تو بگردار من سواران چو مزار کفنی کس ز لیکه دیده دار و در ز لیکه دیده چو فرات مهبان	چو کفنی کس مهبان جهان مهبان رستم سرفراز نبا شد کس غیر مهبان بلزید مانند بک دخت بر آمد خروشدن کا دوم همی حاجت بر پشت و شرف ز لیکه همی بر زمین برزوش تن سلیکم کس برزیز ناشیم تا میندا نسوی آب تو دادی من باز بوجوان بر دوست دگر زکران کشید ز خوش گم سرخ روی من نگوی چینی شاه و شرف فرستم دین شت چو بیانی سه کرده از ستم اسنان چو کفنی کای مهبان که دیده است هرگز نایان	چو کفنی کس مهبان جهان مهبان رستم سرفراز نبا شد کس غیر مهبان بلزید مانند بک دخت بر آمد خروشدن کا دوم همی حاجت بر پشت و شرف ز لیکه همی بر زمین برزوش تن سلیکم کس برزیز ناشیم تا میندا نسوی آب تو دادی من باز بوجوان بر دوست دگر زکران کشید ز خوش گم سرخ روی من نگوی چینی شاه و شرف فرستم دین شت چو بیانی سه کرده از ستم اسنان چو کفنی کای مهبان که دیده است هرگز نایان	چو کفنی کس مهبان جهان مهبان رستم سرفراز نبا شد کس غیر مهبان بلزید مانند بک دخت بر آمد خروشدن کا دوم همی حاجت بر پشت و شرف ز لیکه همی بر زمین برزوش تن سلیکم کس برزیز ناشیم تا میندا نسوی آب تو دادی من باز بوجوان بر دوست دگر زکران کشید ز خوش گم سرخ روی من نگوی چینی شاه و شرف فرستم دین شت چو بیانی سه کرده از ستم اسنان چو کفنی کای مهبان که دیده است هرگز نایان	چو کفنی کس مهبان جهان مهبان رستم سرفراز نبا شد کس غیر مهبان بلزید مانند بک دخت بر آمد خروشدن کا دوم همی حاجت بر پشت و شرف ز لیکه همی بر زمین برزوش تن سلیکم کس برزیز ناشیم تا میندا نسوی آب تو دادی من باز بوجوان بر دوست دگر زکران کشید ز خوش گم سرخ روی من نگوی چینی شاه و شرف فرستم دین شت چو بیانی سه کرده از ستم اسنان چو کفنی کای مهبان که دیده است هرگز نایان	چو کفنی کس مهبان جهان مهبان رستم سرفراز نبا شد کس غیر مهبان بلزید مانند بک دخت بر آمد خروشدن کا دوم همی حاجت بر پشت و شرف ز لیکه همی بر زمین برزوش تن سلیکم کس برزیز ناشیم تا میندا نسوی آب تو دادی من باز بوجوان بر دوست دگر زکران کشید ز خوش گم سرخ روی من نگوی چینی شاه و شرف فرستم دین شت چو بیانی سه کرده از ستم اسنان چو کفنی کای مهبان که دیده است هرگز نایان	چو کفنی کس مهبان جهان مهبان رستم سرفراز نبا شد کس غیر مهبان بلزید مانند بک دخت بر آمد خروشدن کا دوم همی حاجت بر پشت و شرف ز لیکه همی بر زمین برزوش تن سلیکم کس برزیز ناشیم تا میندا نسوی آب تو دادی من باز بوجوان بر دوست دگر زکران کشید ز خوش گم سرخ روی من نگوی چینی شاه و شرف فرستم دین شت چو بیانی سه کرده از ستم اسنان چو کفنی کای مهبان که دیده است هرگز نایان	چو کفنی کس مهبان جهان مهبان رستم سرفراز نبا شد کس غیر مهبان بلزید مانند بک دخت بر آمد خروشدن کا دوم همی حاجت بر پشت و شرف ز لیکه همی بر زمین برزوش تن سلیکم کس برزیز ناشیم تا میندا نسوی آب تو دادی من باز بوجوان بر دوست دگر زکران کشید ز خوش گم سرخ روی من نگوی چینی شاه و شرف فرستم دین شت چو بیانی سه کرده از ستم اسنان چو کفنی کای مهبان که دیده است هرگز نایان
--	--	--	--	--	--	--	--	--	--

چو کفنی کس مهبان
جهان مهبان رستم سرفراز
نبا شد کس غیر مهبان
بلزید مانند بک دخت
بر آمد خروشدن کا دوم
همی حاجت بر پشت و شرف
ز لیکه همی بر زمین برزوش
تن سلیکم کس برزیز
ناشیم تا میندا نسوی آب
تو دادی من باز بوجوان
بر دوست دگر زکران کشید
ز خوش گم سرخ روی من
نگوی چینی شاه و شرف
فرستم دین شت چو بیانی
سه کرده از ستم اسنان
چو کفنی کای مهبان
که دیده است هرگز نایان



<p>چنین گفت شاه جهان خبا برین که چون جنگ کرد به پیران چنین گفت که خیره که با خسر و اندر بردان کنم من امروز با کادیانی درش نام نرانیل همی بودم و از ان روزی خیر بودید شایسته گمان پیش خسر بودید یکی دام چاره گرفتار وای بگوئید کی باره جنگ او زگردان ایران سبسی نه بر او خسته کاویانی درش چو از سبسان دلیر شد بشید چندی گفت ز منس بود یکی چون خسر وانی بست درفش برود با او هم یا نامن و تو با ورد گاه بر آسایدان و تورانی گین چو کسرخه و آواز اور شنید به بداد و کوشه همی گین با اندر گردان ایران همه خروشان به پیش او ایست همی گفت بر کس کاویانی چه گویند نام او درانین چندی گفت رسم که از سر و پا تو شنیدی آن دهان کجاست باشد میدان چو فراسیا نامند گردان که برین سو چو شنید خسر و رود مراجوست بر روی هر دو ز پشت سیا خوش نامی هم مرا ز دافت با یکت بخیر چنین گفت کاویانی</p>	<p>که نقرین بر زن خوب با نانی با ایرانیان باز بست سپاه هم صحر کار برورد که پیش زامده گردان کنم بگردم کنم روز او ز انفس چه دانستی باز سپه رو کرد جها مدار و همان بر او شنید به برید هر یک از آن ملکین قتا و اندران هر که میان گزنده شان با خنک او همه با مداران خسر گدا جهانی شده ز در و صخر و تاش که خسر و مدانک ز لشکر کشید کرای نامور پور از او مرد خروشد جای چون گل بیست خنک شنید ز دم بگوئیم با یکدیگر کی سپاه شود این از کینه روی من ساه و مرا و با بدشت ز نقرین شنیدند و فرین چو حرکت اندازید میان رده ز کینه همه دست بر سر و که خسر و سوزن و آواز جنگجوی مدار اندر گردان ایران کس بیزان وادار برورد و کا بدست کسان با راسا گفت به سندی نام با بر و آفتاب بر ایستاد با او با همون بیاید از دیده خون جگر بوته روانم باز خون شود بلند آسمان بر زمین بر نم بر یکبار او چه شتر پلک که چنین بر کان خسر و ز</p>	<p>سپاه و سببیکه چند گاه چو کسرخه و آمد بدین درنگ بنده فرزدون و پوزشک نامم که کین ز ایرانیان بخیر بر سرش ازین رسیدن خیر و خوشستن فراسیا جنگ او و باز خوشستن بر زوا و از خنک او بر سپه سردار از او کان همه کرده سوسن کاپیس بغر مودنا لشکر آراستند سپاه سپه دار در پیش چو با نجوی بر روی پیش به پیران چنین گفت کاویانی با چنین مداران درفش سپاه بگیند پیشش میان شهر بار خروشد روشت کاویانی به سندی تا برگه گرد سپه اگر من شوم کشته و خنک مدد و دل ندیده باریدند بگین پدرو دل بر آسید بگفت این هازنل مدبر چو دستان و چون آن نام ز مای پسند جهان فرین که چندین سواران با هم روان سیا خوش حکم گین بان تا که بر روی بیون شود اگر تا بکرش بر آید گوه تو بخت زدن بان پتیل برستم چنین گفت کاویانی اگر چند ایرانیان جنگ من نامم گردان ایران هسر شما را زشت با دیدن میدان کینه با بسته کم</p>	<p>بر آسوده بود مداران درنگ بر اندر پیران سرباه بدید از نیم بر زوشک بر آوردت دگر برین بر روی نام سرش بیون رسیدن خیر و خوشستن فراسیا جنگ او و باز خوشستن بر زوا و از خنک او ز طون و در گرد و در او کان فرود اندر شاه بار پیش کم مران ز دم با برم بدشتند بسان بیون بر لب کف فریزر کاوس بریده سباش اندرین کار خسته چو با نجوی همی گیند من بدان نامر از خسر و دار سترسی زیزدان برورد و کا همی که دار و بدین شد تو ملسای این کینه و خنک کفیتی کاویانی درین میدان چو نامم پیش نیام بدان تا شوموی چو کسرخه چو بر روی و چون ستر گین که چندین سواران میدان سرفراز شنیدان و کند و دار درین کینه با بر و ز چمن گین بدین رزم با او با همون شو گو و خازن ز چشم سوه نشین نامم گشت چون پوئل سباش اندرین کار خسته میدان ندیدند جنگ من چو بندم با درودگر بر کمر همی رای با مردوان زدن بخو شنید نشان با درودگر</p>	<p>گنون که کینه بر آنجی چو شنید از فراسیا جنگ برزدان داد او حج بلند شوم پیش خسر و باورد برستم سردار و برنو هم تو لشکر برای برسا جنگ سرفراز بر روی و برستم هم بدو گفت تو هم دیده برستم چنین گفت کاویانی همان شنید سپان پیش جها بخیر و از پشت مل جها مدار و شان عقاب افند بیارای بدشت ایران سپاه بگفت این نامکا و گیند سیا خسر و درش صف که ایسیان زین کس می سپاه اگر تو شوی کشته بر دست همه بر سر ایران و توران تو ای که نامم و کسرخه سگت مدار من و کسرخه چو ایرانیان این بدیدند جها نجوی چون زکند و شان با نامم بر دست کینه بجای ساد و اندر و خسر جنگ سرجان تفت را بیکت که از جنگ فراسیا کسرخه دش سببنا خنک با همون کسرخه روز خشان برور سیا بنده فرزدون و پوزشک باورد من کرد و بره که کرد و او از خسر و کسرخه چو شنید و شان بیارین با شنید بجای و چه جنگجوی</p>	<p>بدام ملا اندر او سختی بچو شنید از خشم مرد کمن بر خنک خور شد و کسرخه کسرخه روز خسر و دی سیا زدم کسرخه اندول کسرخه چو با نجوی بود ساسا جنگ بزکان ایل همی گین چه دانی تو تیرنگ او سیا چو از جاده ناید برایشان به پیشد کرد و خسر و سوه زمین کرد و اندر با هیلی بگیند شده هر یکی بر زمین که من تفت خورم باورد بر افند بر سبب شتران همی لب آورد و از کف سوه دست کس با نیکه خنک با هی که گیند شد خنک باشد از آن کس خیر است که من همی جنگ کرد و کسرخه چو من با نیکه پیش ارم که خسر و جنگ او آرم چو فرما و در نام شادگان به یکبار خسر و مندیش مدار خسر و خنک سرداران میا در جنگ که زان شور و ز چو کسرخه کسرخه خازن بر روی چو نامم بدین شد شاه پوئل ساد و سببنا جنگ تا بیکت زدم و کسرخه ساد و سندی با و ما و خسر بدان رای با و بند زین ز شنید گردان ملک چو</p>
--	---	---	---	--	---



چو در جنت بند و کمر سیر ما به بینی به پیری مراد و جنت که ای نامور و فرخنده نام بدان پس از وی کند لادن ز ما بچون کی غمش شد برین برنا بدون سازا بجز من بزوی روزگین چو کاوش گشتت آهسته سرمداران و کلاه اوران برین اندر بروی زمین بدش از خون کینه بدجان ز خوبی و دینار و بالا و فر ز دیده بهیچ بر روی آ بمبخت شایر و پان بناشد مراد ز دار در دما باید نیز بکشت شاه و لیر بجان دگر شاه و تیغ کند تا به بادار دارد و او که از من بقی جنت بکاشیر بسی یافتند ارکان تیغ زور که ما رستم نامور بقیاد توان کن که زید ز شایستی بگردون برارم همی نام تو به جهان فل بنده خندان نه چید کسی سر ز فرمان برارم بخیر شیدا بنده سر مراد را بگردون براد و سر که چون و بر روی زانور زان که این نامور کرد از رستم که سپان چنین بود برین سرت را از دشمن بکندار با فریزر کاوس کرد دلیر کشم دشت مانند دما بچی پان	چو عذار ورم پیش سام کوا که بشی بن جنت پوشک چنین گفت خسرو میان سام نگوید چنین مردم پاکه بن تجوران سیاوش رویشند نماند به از کوسل این انداز بکین بدخون او درین بمی گفت پرس که خسرو کور بفرمود تا نگاشته ورن چو بجوی حیسبه و پاکه بن پراز تیر ترکش ز به بجان نگار گشت گفتی با و ان زور دل گشت پروردار از فراسیا بسر بر کاندازد و خفا من اساده بر پشت و تو بچی چو رستم چنین گفت بروی بیزان داد و او چرخ بلند بدو گفت خسرو که این اردو ز بهنگام فراسیا ب دلیر تیاکان من رستم و زال همان کن تو این نیجادی تو شاه تو این معراج چن بگو تا برارم همه کام تو اگر شاه و باند به چنان کند که سر را نه چچ ز چنان تو تا هم کردان نوران بهر که گویند کیخسرو داد و کرد ز تخم تو در سهراب راد مرا این زمان گشت دل در تسا بدینسان کیون باز بجنگ سپه دار شایر با سپه دارستان در روزگین بخت تو اکنون میدان کن	بمیدان چشمه و گوید تو زور بخوشید خنده و شوکتین به پیش بهامدار بکار جو بهر نیز ما یکم رستم ز به تا نه بد سیر اموزگار نماند که رستم بیخ برود و جی بمیدان کسی که کار زانرا ز رستم نگردان بر زو با بنازد و یک کشت دن زمان سکاب دراز و جاح خند نظاره بر او برود و سپه چنان شمشیر او بند شد سیاوش با بادت از شکا تو گفتی که او در نام و پوس تا بی سرت را گفتار من اگر شاه و خاندین داشت توئی از کین جهان و کا سرفراز کردم میان و ما تو دانی که ما سیر بکم بمی بخت و انجا اندر شاه نمودست بکار و این کن همان دگر و دمای در بلستان تو را زرد و حسیب اند جان بدو گفت گامی شهر ما دلیر بزو گشت کردان خسرو و رستم بمان تا مشوم زو فراسیا سوخا هم جراین خود فرما فرسیب ز تو خست این جوان که سپان او را نسیب گشت بدانش و داننده و سان گشت مبارزه به بندازی کار زانرا چونکس نه بندگی کسی دیگر بخسرو که ای شهر ما دلیر	چرا داد ما بدین نیمه زور بجاک سیاوش توران من وز انیس مالید جاک روی با نیش و دمای و پوس خود مرا که سر اسیر سپسی از در کار تو دانی که من چو فراد و او مرا سچو او مرد ما بدینرا نه قارن سخن گفت و گویند چو دانست خسرو که اران نماند به از این رستم بکشت گندی بفرک بر لبه شاه تو گفتی سیاوش روزگین چنین گفت بانال سار و سوا دل گشت ز غم از در جی بها ما چو با دوری کار کن ساشم به بکار بهدستان چنین گفت بروی که ای شهر چو پاسخ بیاور ز شاه جهان بخسرو چنین گفت گامی زانرا دگر بند زان و فاریک جان مرا بخت تره با بران من همان مرغ ز من و کابلستان بدو گفت گامی نامور بملوان چو خسرو چنین گفت بروی به چنان بدو داد انکا دوست دل را ز بکار و کین بر ستا مرا در زمانه بی نام و وس بدان چنین گفت گامی بملوان بختار شین چنانم بخت بکاره پیران و دیده بخت ببر زو چنین گفت پس شهر ما بمیدان سینه بدی که وز انیس چنین گفت بروی	سایر کردان بدین گامی نیم بجان و سر شاه و دگر ز کند چو زرم آورد بنده بر پشت من نماند به از کور و خسرو و رستم چو سوار شایخ حیدر گشت نه بر سرش خود و بر تن نه ز کین بود و صد چو فراسیا شمارا چو گشت خسرو ز به از من کار نماند به با بکشت با این پوشیدیل و رستم بهیختت آیش چو بکشت چانی از خسرو و زرقون نگار کرد مراد و مو رسته با دراوخت با شهر با جوی که زید نیاری همی بی پیش بفرمان و زایت سر بکند زده جا زرم ز پیش جان که ناکت سخن ز کور خوستا از انیشه دور و از انکشت میدیم دگر هیچ زان من ز شایخ بی یافتند کام چنان بملوانی بدو داد شاه دگر که ز انیشه بچندین که مر بملوانی از بکشت شاه که دایم ز سپان تا بی تو بمن گشت امروزان کار زانرا بدست جهان ز پوشک ز سپان تا سید سپه بخت تا سیدی سر زان من و دین ز دانش زار و دمای بی در همان رستم و نماند از کین دل شیر داد و چو بکشت ورا شهر بار زین خاندان	ردان سیاوش گشت درم بیزان داد و او چرخ بلند زمانی به بینی بدین گشت بروی کن بخت کردون گشت چو بدکست ز پرورد و بیخ گشت بدست و دور و روی زده سوخا هم که چو فل من با مرا او وقت دست ما و تیر ز تخم وی سپان نباشد که بهر او شربت کورش چنان چون دو سار شاه جنت فرز رستم کاویانی فرزند چنان بملوان رستم نام خروشان و کریان ما بدو بجان و سر شاه و انکشت بدارای کسی که تا زنده ام بیکست خیر بیکست جان که دستور باشد ما شهر ما نگار خفا خسرو دل شایخ گشت بجز کوروش و میدان کن چو دور زرم و صد کار کا که بخت نخستین پیش سپا چو بنشیند خسرو ز رستم ترا ز من بیشتر و شکام بخواهم ز شاه جهان اردو بدو گفت بروی که اشیر دگر که مردم بدین گشت چو بنشیند خسرو و رستم بفرمان کاویان از دست کین کاشم چنین بود کاین نامور که در جنت شایر گشت برور همی فرین خواندند
--	--	---	--	---	--

سایر کردان بدین گامی نیم
بجان و سر شاه و دگر ز کند
چو زرم آورد بنده بر پشت من
نماند به از کور و خسرو و رستم
چو سوار شایخ حیدر گشت
نه بر سرش خود و بر تن نه
ز کین بود و صد چو فراسیا
شمارا چو گشت خسرو ز به
از من کار نماند به با بکشت
با این پوشیدیل و رستم
بهیختت آیش چو بکشت
چانی از خسرو و زرقون
نگار کرد مراد و مو رسته با
دراوخت با شهر با جوی
که زید نیاری همی بی پیش
بفرمان و زایت سر بکند
زده جا زرم ز پیش جان
که ناکت سخن ز کور خوستا
از انیشه دور و از انکشت
میدیم دگر هیچ زان من
ز شایخ بی یافتند کام
چنان بملوانی بدو داد شاه
دگر که ز انیشه بچندین
که مر بملوانی از بکشت شاه
که دایم ز سپان تا بی تو
بمن گشت امروزان کار زانرا
بدست جهان ز پوشک
ز سپان تا سید سپه بخت
تا سیدی سر زان من و دین
ز دانش زار و دمای بی در
همان رستم و نماند از کین
دل شیر داد و چو بکشت
ورا شهر بار زین خاندان



بر پیکان بر بوسم شرح افکار
 بگفتن این و آمد چو باد و ما
 چو اشقه شیر بر آمد بیا
 خردشان و چو شان چو در بی
 نیز نیک و دستان بچک است
 کون نرم جوی باوردگان
 یکی کون خویش کن ازین
 مرانک باشد ز پیکار
 چو جید بی نام و شادی کا
 نبوت ز نوران بل چو در
 با شد بی بودی بیکان
 بر اندیش از با ساری خوش
 نیز گمان و بددی چک
 کرشم که هستی بیانش رو
 بدین چاره ازین نیانی ما
 بگفتن این در پشت کز کن
 نباشی بیکر خم من پایدا
 بر جوشش با بن روز
 بیماخت بر کوش افراسیا
 بکاره کز خسته کردوی
 اگر نده کش جانده ما
 کردن بر آورده کرکران
 بر آورده هر دو سپر ابروی
 ز پیکار ایشان مانک شتر
 ز بن ختم بیکان بست
 چو کوش می شد کار این
 چا نزار دستان در خم هم
 با نیدریش زردان پاک
 و زان چو پر روی و فراسیا
 ز یکدیگر ان سبنا و نود
 کشند بازو بکر کران
 که اهر زمانه با بد سب
 بر او بگردون کردند مسر

کمر روز تیره بر افراسیا
 به پیش بر او چو صولت
 بیماخت بران از کسب
 بیامیزد یک افراسیا
 بگردار برود و نکند آمدی
 تو را شرم ناید شاه و سپا
 که مروی مراد را شود برین
 چه چو بکرم بیدان گوار
 ناید بیدان بیست و نام
 بر آورده ز نشان بخورشید
 بیکت و بید هم سزاید
 بایران چو دی خوار گم
 بسی و بد بهتر ز پور شکست
 دمو و کرد و بر من می شخ بد
 اگر کردی از جادوی اردو
 بیماخت چون دیو با زندان
 بیدان چو تو مرد و خا هم بر
 سر ختم بیکان به کور سید
 بدان بوش تیره بگردار
 بنا کا هر دو بد بیدم
 بیدان این بر کشیش نام
 بنیدخت از کینه بر دستان
 هم آن شهر یار و هم آن خج
 ساره بگردون بپوشد چهر
 دل هر دوا نشان بکینه بد
 بنیدخت هر دو روی بین
 چو دید پیکار شیر در خم
 از آن خبر هر دو رو خک
 بدیشان نماند ندون چو کما
 با سوده از جنگ هر دو
 بر آورده چون نکند همک
 بدیندشت پیکار این امور
 بروی بود و جسان امور

بکین سایش و سیمان کت
 چنگت بر زو با فراسیا
 با گردان ایران و درانی یا فتن
 و و کمر سملو مانان ایران از نند افراسیا
 چو افراسیا ش بهامون بید
 کما رفت خسرو که نا چنگت
 و کوشو براسا باند زودین
 تو بر کوشه واید بریم
 تو نیز از جسا نزار و او
 کون نرم جوی نو شکست
 چه شنید ز روی سربان
 بیدان چه جوی بهان چنگت
 سیاوش بدست کرد شکست
 بروی چو کور سوزنم روی
 مرگت دستان سام سوا
 چو افراسیا ش بهان بید
 سر کشش تیرا بر کش و
 ستمنا ترکان کور سوزا
 با برود و او را کینه صین
 کز نیشان که او جنگو بد
 زمانه سب رو بهما ناکر
 سر کشش تیرا بر کش و
 زگر و سوادان جان تیر شد
 دل جنگی مان شد بر خون
 ز خون سوادان بر چنگت نکند
 فروماند بادی هر دو ز کا
 بی خواند هر یک بر او زین
 تو دانی که این مرد سید او
 سنا وند هر دو را شکست
 با سایش اندر یکی و دمنود
 بر آمد بر شاه هومان چو سیر
 نماند تو را در جان چو کما
 ز تو را بر انداز پس دما

کمر شرح از خون و شکست
 ز کینه سر کشش سرخ بر چید
 بترسید کوی بچنگت نکند
 یکی را شود ناچ وخت کین
 سنجید شاهان بهر جای نام
 تیری که بندی بر خم کمر
 بیدان بایز چون چنگت
 با برود و او را خرم صین
 چه و کرد زان زین شکست
 جهانی بخون دی افغانه شد
 باورد و او هم و دص جنگی
 ز نیز نیک تو بد شهریا
 خروشی چو شیر زمان کشید
 یکی چو بر بدت برسان تا
 چه کز گفت با دل سپیدین
 بکینه در وشت شوید
 بروی ز شاهان چو ناهور
 و چماخت تا ز او چو باد
 بگردان و دریدان چو شد
 بندهشان بکینه کسی بنمون
 بر او که شکست چنگت
 همان افغان و هم آن تیریا
 که با و با سب روزین
 ز بر فرو نیست سسته کمر
 فروماند نگارشان هر دو
 ز دیده برنج بر می نمودند
 بد کف کا شیر باو سیر
 که این بی در شو دند نام
 نماند بدست کین کیسوا

به بند بیدان مرا ستراید
 بهوشید چو سمن کرد اباو
 کند می نقران کز روی بدت
 بد کف کا شکست بکشت
 بر ز جین گفت کامی دیو
 هانا نزار و دل هر دو کین
 تو ای بچنگت و سبخت
 چه خبر داند شکست از او
 ز شکان هانا نزار می
 چه داند کسی از کردون سپر
 بد کف بر کوهی کش
 نه از سید خشم کاوس
 زگر سوزنم شوم سترم
 بکین بایش بر وشت چنگت
 که او خود بیدان مردان چنگت
 بد کف چون پل سنی کشی
 بزگر که گاه بر نوی شیر
 از انام او خون دوی گفت
 بناید که با این کونام جوی
 در پیش جنین گفت بنده
 بگفتن این در بر کار جاسی
 ز کینه ز بویتر ماران گفت
 بر زانندون روشانی نماند
 کسسته می بند بر کستان
 بر کش درون چو ستر می
 ز پیکان همه چو سنج خود جا
 چو کوشه زان نرم بیان
 زگر و اردگر بر سجدوست
 ز نیروی ایشان فروماند
 چو سوده کشته مارگر
 تو را نکند باند پیکار او
 در کوشی که دست او
 بهی از در ناچ و شکست نماند

که با دشتن چون کما کرد
 یکی ترک چینی سربز ناما
 ز شادی بخوش بران شکست
 که گریه می بر تو بر ناچ و شکست
 که نام در در امداری سپا
 و از چه خواهش نماند
 ترسد ز داو از سوز سبخت
 نماند کبستی باندیش روی
 که بودی بدان مرنزبان از نماند
 چو کز آمدین ماه و مهر
 که از ناچ با می سترش
 که چون او باشد سرفراز
 که روی زره کاس کشم
 بر مرسر اکون بند
 بکاره با زو بهر جای چنگت
 ز بر در ایندستی کنی
 چا چون تو خرم مرد سپر
 دلش در در اتم طبعید گفت
 بیدان کینه داری تو روی
 که چون او باشد کینه دل
 بیماخت بران از کسب
 کین دکان سواران گفت
 تو کف سپه ازوش با زما
 شده چون رشا و سپه در
 که از دل هر دو ان بر ناچ
 روان بر نود و بان زنگ
 خروشی چو شیر بیان بر کش
 که از از اندرم از دست
 سر امدان چو حقیقت
 به بستند بر کینه صین کمر
 که تو شهر با می و از چو سیر
 با یکی را نیده شد شکست او
 نه ز جنگ جستن میان سپا

بگفت

<p>که در پیش من کینه خواهد داشت بچشید از کسب سیر مکره بنیاد خستند در سوسند ز دیدن سینه ز کین هم داشت بچشید باز کرد خورشید ما تا مدتی بین دو روزی تا بدین دوران از بحر گزند بیا مدتی است افرا سیاب تا که شود کشته مرد دلیر ما در دیده و چو شیرین ز کرده دار کردان سینه بهر جای تا آن که کردار شیر ز کوشیدن حجت و بیگانه در روزی خوار کرد گشته بر آورد تا آن چو شیر درم بقلب آمدن چو شیرین سر را بنیاد فتنی ز کرد به سینه کردان ایرانیان بر فتنه تا آن بر آرد بیا بدین سر زرم در زمان قور این ز توران دو باره که از دشمن ز شاه لیر بدین زرم که تیر شد آتی تو لگنی کی شاخ شمشاد سری پر کینه ملی ز رنج زمین کشته نشان بی پر زهر جانی کشته زان چو جان بز کرده کا و سر بر سرش ز دیده بار میارند در خون از آنجا که ز کشته کشید چو خوار حجت از شاه شیر سپاه تیر به شکر کشید بهر حسرت را خوار کرد گشته</p>	<p>مرا در این مبراز خسته است چو سینه از اسباب سخن جا ما را با زخم خورد گشته بچکند بربال از اسباب بر کج خسته اسب راورد گاه بیا لوار ناخن هر دو خون اگر سینه که در زخم گشته روانند سپهر ریایی آ تا یکدیگر بروشت ز روی مساز را بستند ایرانیان ز کین کشته شد دی با گم همان قارن کرد در آل لیر زمانه شده زنده از کار خاندان از نجای برگشته سر از ایران شنیده هم سپهرستان داریان بگردو بشیر جسی سرد سوزاندن در بسته باره از آنجا که چو مرد گشادند از ایرانیان بر روی ملاه چو تو خچر یاد فدایش لیر و دره شیر چر تو از نجای بر تافته چو بند سینه بدل شاد بیا بدین و کیت آورد کا بگیوان رسیده ز هر دو خون بهر زرم جوان بچکند آ چو در پای چو شان ما بدین نشان کشته بیوان بچکند چو افرا سیاب آن لیر می گریزان شد زرم مرد دلیر چو خورشید کشته جهان آ ز یکدیگر آن روی برگشته</p>	<p>که از کینه دارم دو دیده پر بدان نام سوار و در رو ز باوش سپهر کاکان گشته ز توران زین کساده روان براننده دل چاره بچکند کیم و بر پشت که این بی مبراز بچکند آ بچکند کیم و بر پشت بدین زرم که بر خیزد بیرفت با موم سیر همی که ز بار میارند همی خاک با خون بر تافته ز کین چو شکر گشته زهر جانی که توران سپاه گشاده بچکند ز بزه چو از غنچه شیران ماند کندی بر آورد که نام گزنجای تا آن که در شیر بهر پاک ما بدین ز سوز ز دیده دروشن همی بهرین چو سینه کیم و بر پشت که از این تو لگنی بر آورد که ایرانیان چو بچکند بهر زنده آرم بر شانه یکی که ز کا و سر بر کشید گردان درون هر دو چرم چو شسته شیران چو کیم که از هر دوستان کیم گشته گریزان شد زرم آن هم بمیدان خسته و کیم ز توران سپاه اندر آورد که بچکند افرا سیاب و باز خوردن ز کله شاد و فرغ بر ز با و خسته شدن نشان از او</p>	<p>بهومان چنین گفت افرا سیاب ز فرات کیمشایان کند بفره و قیا که زین زوت چو بز و جان دیدن آ باش که خوش او ندی بی زور که در این آن بزکان چنین گفت جنگ چو بزکان شنیدند زنده بایرانیان گفت اندر جا ما در وستان چو اول بهو کشته که در چو زهر سو که رسم بر تافته ز کین شته ماند در مذند بر پا درفش سپاه سپهر را دیدند در جنگ با زرم بسند هر دو میان بکرم از پشت زین ده باش که زرم و کرد دلیر از پیش ز کینه خرو کخته بر آنک تیره کون زاب و دیده زین کرد چو کیم از کیم سبلا چو بر سپهر زرم از آن نا چو سپهر را که در ز کیم فرامرز رسم چو را بدید بمیدان افرا سیاب دلیر و لشکر بمیدان بیار جنگ بهومان دو دیده همی بیضا و زوت هر دو آن هم ز تیش بستند هر دو چو از کیم ترکند چو که بچکند افرا سیاب و باز خوردن ز کله شاد و فرغ بر ز با و خسته شدن نشان از او</p>	<p>ز بر و بمیدان چو چو چو داری زرمی بر می بزور بر شته توران خورشید برسان آ بچو شید بر افرا تو لگنی که درون دو فغانش کردان کیم ز کین شکر چو نوش کشیدند شمشیر کین گزاندان و تا آن که ز یکدیگر کین همی شده عرف ناما بدی جان کشته باز از جنگ بدیدند زشت بر جسته بدان بر سینه پیران چو ناخن بود رسم چو کین بر جانی بر فتنه از ز چو داد که زنده ما بدی بر بندند درون خروشی چو شیرین نامم بن درو کونی پیش برنگت سینه سجا سینه کردان شاه بزکان در افرا کرد گزانشان ز کینه همی دل ما دران کیم در آورده بازل کینه دلش در بر ز زخم او بیا بدین تیغ را بر بیا بدین یک آورده تا بدین بود بچکند یکی را بنیاد ز با</p>	<p>بچند بر این ای وستان در پیش چنین گفت کای بر آورد که ز کیم عغان بر کیم ز کیم کردان روی زرمی هر دو دره سپهر کشید چو داد ناما بدین ز زرم چو زرم جا بدید وستان بچکند شکر کردان دولش کینه بر سر ما در این ز تیغ در او از کیم چو لیاک و زنده شده تا میان نام چو بدید کردان جهان پهلوان فرامرز چون دیدگان گران ما دران همه زنده دیدند چو کردان ایران بدو کفت بزن کای در آنجا با چو فرامرز کفت ای خروشی هر دو چو گز کرد و زرمی روان کشته از در چو چو مان چون سپهر را که در جهان چو شمشیر فرامرز تا آن هم آورد چون دولش که فرود آمدند از کیم</p>
---	---	--	--	---	---



جما نذر است با نیش بیمخو اندر کس با باقرین که تا با فریزر کاوش دنا نیزه می فراسیاب لیر من و کرد و پران و چون توز اینس بیگام با نکت خرد که سب تکا درین در کشید دیر بی سپردا ندرید چون بدیشان بچکار کشایب چنین گفت یوان و سید بیا ز دراز فراسیاب لیر بارایان گفت کا ندرید برون همی لغره بر نیش همه دشت از کشه چون کشید هومان چنین گفت بکشید بسی نامداران کهن کشید بروز سر زنگه نادران فرار زوزنگه کردار باد طلایه چون ز نیک خردید بدگفت زنگه کای شریا سپاهی نیزه سپید کشید بدیشان چنین گفت کار چو از شیده کوشش کشید بفرجام از ایران کشید همی گفت کا مایه کرد کا ز نام اوران لشکری کشید بیراهه دوره نامور کشید برون احاز پرده قورشید ازان نامداران کی را نید بشکر چنین گفت شاه بایران نذید از نشان بایران برانیم ارا بد کشید بجز و چنین گفت کا شیریا	سپاه بزرگت شاه دلیر که با دوا و خسرورین طلایه بود پیش این سپاه چو رسته شد از جفاک زدی تا زیوارا دید چو شیر درم بر سبذانی راه بر سبیل کوس وز اینجای انان توران نید به پران چنین گفت کای همون کجا رفت خواهد و تره چرا بر فروری بر سپه درو بدان جنگ و چکار زبوی بدین دشت تره خورد و سید گشت اندران شب بیکار سجون خاک اودا غشته کرد جهان بر بادین نکت اید ارایانان دشت چون پیش بغیا ترک از سر سلوان چو نقد را ندرست ما بود سپه سپه سپه را چو زنگه طلایه بیروم سواری هرا چو در یای کشید همی بر سید کجا رفت خواهد نیشان دلش و دراز دوا بر طلید همه خاک با خون را غشته توانا و جینا و پرورد کا ستور نه زین در کشید توکفی کلمتی کس اودا نید جهان کرد مانند سید ناز دورا و از مردم کشید مساد که گریه بر من چنین گفت خسر و کرد و کشا که بخت نکو گشتان بر من بیزدان دادار پرورد کار	سر فرار بر روی نال سوار نگه و خسر و با بر نیک چو شند زنگه بیا د چو باد بیشکر که آمد کردار باد توران دگر که نسا بریم سپه نیشان که اودای دید ز لشکر بر انگس که بداند شدم سیز زنگه کای خوش چه نوبه دین مور و سید جهان در شیده است فریشتا ز پیش در وقت خاچیم وز اینس را در کرد زنگه همی و کز زوسان در کسب بدیشان نکه در فراسیاب چو هومان را فراسیاب کشید بفرجام فراسیاب دلیر به چاک روی بر نافتند گر بران و از سیمه و لب همه زخم خوردند فراسیاب چو پر دین ارگردان کشید سپه داران شیده نام یکی گفت سپه کشیش درا کشید ان کین چون نکت وز اینس سپه کشید کین بر چون که نزارا برانیا	فرستند شاهان بر شریا بدان نامداران فرخ کون بگردان ایران ارمان کردی بشیده چنین گفت کای پاک گر ما نزارا یکی خود بجای طلایه بزرگت ایران کشید بفرستند نامور شعیار ز سوزن کین چه آمدیش ز گردان توران در نام توران همی نذر خوا سپه شوخا که در کشید و کیش همی کوفت چون نکت انان زنگه کان نمودن در نکت بچو شید مانند برای سب بگردا و را پیش بر سید کجان باز کرد بر نکت نیزه دشت شاه نافتند بر آذشت اود و در شیب ز دیده در نیشان حوی خروش سپاه اودا نید سر فرار از گردان خب کدا همی رفت خواهد توران سپه بفرین همی با کردار نکت همی در نوشت از پی ما زین به همی بفرجام تورانان ز کین کشید با سپاه توران و رفتن کین و نکت خروشین بوق با کرای که آسوده شد شاه از کادار چو هر دم دگر که ندرش اگر چه به هفت کسوست جهان چون بود و نزارا که اینکار از هر و بگذردم	فریزر نازنگه ساوران بفرمودا زنگه ساوران دلش که همی نامداران کشید طلایه تور اودا بدر راه گر انیشان که بروی جفاک بفرمودا ز اینس سپه سر پرده بدشت با نکت بره بر طلایه مر اودا برید نندار از نکت شاه توران بل در مدار کشید کین چو کشید از نشان فریزر چو شین نکت اودا نید یکی کرده کا و نکت ارایانان چون بنگه بگفتا که شب چو کار اودا دوزخ کجا از نکت دو بره ارایانان کشید جهان را فراسیاب دلیر زنگه چنین گفت شاه جهان فریزر نزارا زنگه توران فریزر کاوش نکت که خوا که اوجا جان را فراسیاب چنانچون بود رسم و نکت چو شید خسر و نکت وز اینس چو نکت سر پرده و غیره جایی ماند بیمناخت بره چو بادمان ز تورانان بر نکت گر نزارا نکت فراسیاب سواران بفرستد هر سوز سر پرده و چار پای و نکت چو شید و نکت اراید با و ان بنده خرم	پشاه رفتند با سروران سپه داران و نکت کون وز اینس طلایه بدان کشید که تا من زاید بر نام سپاه همه مرز توران بخت اود بدان نامداران توران خود و کشتان همی توران فریزر زوز سپه کشید وزان نامداران کشید همی رفت خواهد توران رشیده چو شید نکت و یاد مرز ان بر نکت ازان نامداران و نکت زنگه کان کای کشید چه با همی نکت بر نکت یکی چه بر نکت بران باد بیکارسان بخت کشید همی رفت پوان کردا شیب چه اودا تره شب اکا بدان نامداران توران خروش بر آورد و بر چ ماه بر اکت از مردم بر نکت بر اکت از پی کار نزارا جهان نزارا و نکت جهان نزارا و نکت بلشکر همی سازه بر نکت چو زوز نکت سپه ده فرستاد هم دوران نکت همانکه نکت از نکت همان سلوانان و نکت بسی بهتر از نکت و نکت بچو شید پیش سپه بجان سپه نکت
---	--	--	---	---	---

بایم

طهات

<p>خود و سلوانان با تو مال نشاند بهر جا که رودین بر تخت خسر و سره سر با بران در اهلوی تو کیم بگو شد ستوران خوشروان بسی بر سرم حج گردان علمان روی برین که که بود در تخت آن فراسیا برزد و ستوران ز بهر خوی بسی آفرین کرد بر شاه یاد بشادی همی بود بهارستان</p>	<p>برقندشادان ایوان آل بزابل همه شادان هر روز فرامرز و برز و ساد و پانیا بیا تا کنون ساز بر نو کیم کلیه با دوش بسته میان مرا سال از چهار صد برکت نفر سو و تبار و تلج زر در شکی که پیشکون عقاب خسند ششور و عو و بری چو شد برز و زمین و سره چو خسر و کی ماه در سنیان</p>	<p>ز فرمان رسان چو پدید ببر خجرت در پای خسر و سر بگردون کردان برادره سر کدامی مورک در و سره نفرمان در است سر کهنه نیارم مکینیمی خفت دست تو کفتی کمی سره را تا شد بسی جوش در کتا ز بهر کین بزدیکت فرزانگان و دهان باید که سحر است مازواد که نقد بر شاه ایران زمین و در منزل سپه جهان بولیا چا بخوی رسم به چا باند بدانسان که بشنیدم اربانسان</p>	<p>چو بشنید کینه و نا چوی بیدیا بیاراسته بام و جهان سلوان رسم نال در پیش چنین گفت سلوان چا بخوی برز تو را بسته مرا بر فیری بر سر است چو بشنید خسر و از و ساد شد دو صد خجرتا ز دیبایی سروش بر روی شاه جهان باید ز خرم همی باش شاه نیایش گمان هر کی آفرین به بستید که چه پیل کوس بر نقد با ش چو سره درم پایان رسانیدم ایندستان</p>	<p>بیدیا کینه و نا کرد می در و در مشکوان خوان چو خورشید تابان میان سپا بر روی بنا شد کینت جفت بدو کفت کاشا فرزند چو من بنده شاه کینست بهر جا که بریا زین چنگ ده سبک ز نایه ترین تمام بهر ما داران خجرت کرد کشا در ز سوخته با داد کشا در بر سر یا جرجان سرا به هنگام باکت خرب چا نادر و ستان در زروم</p>	<p>بیا شیم یک ماه پر و زو شد بهر جای ایوان مبارک شد با و ان دستان چا بخوی شای چو خسر و برز و کمر کفت چو بشنید رسم سوخت تو شای و او سلوان تو است کسون روز بر زو ست چا بخوی زیادت و پر و زو نشان دهان ز مردان شیرین ده نرا بدو کفت کان کسور آواد فرامرز بر روی و رسم زبان</p>
--	--	---	--	---	---



کام شد طهات کتاب شاهنامه
حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی علیه الرحمه
بنا بر شیخ غزوه شهر حمادی التانی
من شهر ۷۲۰

روان
بنت کون
چا کاشید
نم ساه
ت او
رزان
بهران
بیک شد
مادران
رزان
بشید
تند با
بهره
شد
بزن شاه
مان باد
کشته شد
و در
کمان
نیان
چرخ ماه
و چو آب
کا ز آ
و کرد
بشید
ن
ده و ما
بشید
ن
بشید
ن



فرهنگ الفاظ نادره و اصطلاحات غریبه شاهنامه فردوسی

سوده و هموار و داغ فراغ	طلس	و مطلق سپلوانه کوبید	مغنی ف و برون	افانیدن	آبرو و روش	آب
قصه و اراده	آغاز	قیمت و قدر و مرتبه	پر کردن	آکندن	نام ماه شمس و سال کی	آبان
برنجین	آغایش	درویش	نام شهیدت در کستان	الآن	نام پدر فریدون که برست خنک گشته	آبچین
نام برادر از اسباب که بدست	اعزیزت	نام غداست که قیمت و ضرورت	نام شهری که از نهدت نام فریدون	آمل	جاریست که بعد از غم در آن کجا گشته	آبدستان
افراسیاب گشته شد	اواسیاب	نام دیو است که شکر سازانند	کینار و دریای جویون	آمو	نامش و زمان و کجا از نوحی	آبدندان
نام پسر شکر سازان و شاه توران بود		که بدست رسم گشته شد	نام شهری بر کینا جویون	آن	طرفی که با باران از آن کجا بدست گشته	آبرزن
و بدست که بر نوح گشته شد	آفره	خشمناک	ملک	آو	چشمه و نصیب قیمت	آبچورد
مخفف از آنکه که کجا گشت بی شاه	آفند	درختی است که بابت سرخ و مطلق	آب و نمک بخجی	آواز	کجا از آن گشته است	آب گرم
کجا از آن گشته است	آفند	مار و دروینک که سفید و سیاه	مغنی گفتار	آوازه	اصطلاح و جای علف	آب خور
نام دیو است که در سهراب و ایدان	آفان	نام شهیدت در دستان	نام قلعه است در کستان که بخجی	آواج	نام تنگه که بر روی ماه شمس	آب بادگان
و بدست رسم گشته شد	آگر	نام ملک است که بر کجا از آن کجا	آه و افوس و نصیب	آوکان	برق نام تنگه که کجا سب	آب کشتیب
برای ترویج می اید	آلان	نام پادشاه از نهدت که کجا	نام هبلوانی از لشکر فریدون	آهین	در بیخ ساخته و نام هبلوان	
نام قلعه است در توران	آلبرز	نام خواهر شهیدت که شکر سازان	مغنی کشیدن مطلقا	آبچین	روشن و روشن	آب نکت
نام کوه است	آلکوس	بصرف خود و راه و	کشیدن و نوشیدن	آبچین	زینت و آرایش	آب زین
نام مبارز از اسباب	آلورا	نام و حمله	عیب	آبجو	نام زن سلم	آب زور
نام نمره برادر رستم	آلیاس	جانه درین	زینت و زینت و رسم و عادت	آبین	نام تیر اندازی از لشکر رستم	آبش
نام پادشاه ملک خزر	آلبان	مغنی لایق است	مغنی با	آبیا	آرام کننده و آرام گزین	آب سنده
پوستی که در آن چیزی نمید	آلباز	مغنی نیرا	مغنی بر	آبش	نام شخصی که فرود می آید	آب و سرو
شکر است	آند	مغنی آرد با	رنگ سرخ و سفید در هم آمیخته	آبش	گشته شدن رسم از گفته او گشته	
مغنی چند و اندک	آندام	مار بزرگ که با او پادشاه کجا	مغنی گره آتش	آبجاس	زن تور	آب و جوی
آرام گشته و زیبانی	آندرب	کجا از آن گشته است	نام مبارزی تورانی از لشکر اوز	آبجاس	رنگ کردن و دغلیدن	آب زدن
نام شهیدت از ولایت بخجین	آندرز	نام کوه است بسیار بلند	نام یکی از رؤسای قوت هم پادشاه	آبجاس	شرم و صلح	آب زرم
لایق و سزاوار	آندرز	میدان و عرصه است و در آن	رایت و علم و جنت و سواره	آبجاس	نام دختر شهید و پروریز	آب زرم و خشت
سپند	آندرز	نام یکی از سلاح جنگ	مخفف آره و معنی اگر	آبجاس	چین و شکن	آب زرم و خشت
رفیق و دامن شکر و رسدک	آندرز	نام هبلوان است تورانی	مغنی قد و روم و مطلق قد و روم	آبجاس	پوشیا روا داده و از نوده	آب زرم و خشت
نام مبارزی تورانی که بدست گشته	آندرز	پیشوا می ترسایان	نام نمره از اسباب که در آن کجا	آبجاس	آرام فرین دست از کجا برود	آب زرم و خشت
میلا و گشته شد	آندرز	نام کبیرک ترا و کوه و لایق است	بدست بخت یا گشته شد	آبجاس	مخفف استین	آب زرم و خشت
نام صوبه از ملک سپین	آندرز	مغنی شتاب	نام هبلوانی تورانی بوقت جنگ	آبجاس	سر اسب	آب زرم و خشت
نام شهیدت از ملک شام	آندرز	اسب سحر رنگت بوم و آل سیاه	نام روز است که بخجین	آبجاس	شماره در می کردن	آب زرم و خشت
کجا از آن گشته و مضمون	آندرز	نام پادشاه است از نهدت	لقب بن بن اسفند است مغنی	آبجاس	مغنی سخن و در بخجین	آب زرم و خشت
آخرین و خوش	آندرز	نام یکی است که از آن کجا	تزیینت آن شکر سازان که بخجین	آبجاس		آب زرم و خشت

باب الالف والباء

ب

ب

ب

ب

او	کاهی کجای آن می آید	بازید	و میره چیز کبر پش بود	بد	خادم و خدمتکار	برگردان	راغنا هب	کربصدوق زند و زند
اورض	نام مردان پاره گسی	بارکی	نام طرب خسرو بود	بدل	کلیا زبان و نامرد	برگسود	پوشی بشکله در جنگ پوش	محمد زریان و سنگ
اورند	مکروب و سخت	بارکی	اسب	مدکت	بذوات	برگسود	دسب را نیز پوشاند	شراب
اولاد	نام سردار که تمام در راه بود	بارکی	حوض و آبگیر	بدست	وجب	برگسود	کوح کردن	شراب و پال سر
	اورانجام هم گرفت او	بارمان	نام سرداری لشکر از آن	بدساز	خشکیمن	برگسود	کدامی بود که در دنیا	بمعنی بنام و پیمان
	رهنمای رسم گشت	باره	دیوار حصار و سب	بدی	صدنیکی	برگسود	پرورده بود	مکروب و کوه
ایرین	نام دیوش سلطان	باریدن	لازم و متعدی بود آمده	بر	بلندی و پهنای چیزی	برنا	جوان	اسباب رخت و خاکی
آهنوخی	اهل حرف و پیشه و روی	باز	نیزه و خاموشی بود آن	بر	کاهی اید می آید و بر	برشستن	کلیه از سوار شدن	هر که عاقل و رو بخوشی
ایهوا	نام شهرت و کلمه کلام		عبادت برای پیکار		پانسیه آمده	برنهادن	اتفاق کردن چیزی	هم آمده
ایدر	انجا و اکنون و یکت	بانخورن	ملاقات کردن	باربرشکن	مشفق گردیدن	برو	نام ماه و ستاره شمشیر	مخفف بود
آیدون	آکنون و حال ازین زمان	بازور	نام جاوادی تورانی	بارایشن	مسعد شدن	برو	مخفف بود و اول	بمعنی بود
ایرا	کلمه معنی آینه است	بازگاه	خرج	برآورده	حصار و قلعه	بره	مخفف بود	مذوق و اسب و رنگ
ایرج	از انجبت	بازگاه	کدر که در دیا	برته	نام پهلوانی ایرانی	بره	برج محل	رنگ سرخ
ایرین	نام شهرت همان کلمه	باستان	قدیم که در میای پیکار	برجاسب	نام مبارزی تورانی	بریدن	معرفت لازم و متعدی	مرد نیز نعم و اسب و پند
	بی حاجت و خاکه کجی	باطرون	نام مؤلف و عهد شریف	برج بره	برج محل	برج	هر دو آمده	اسب و رنگ و کجی
اینت	زهی بی که کلمه سینه است	بال	قد و قامت	برج تراور	برج سینه	برین	نام آتشکده	فروستی
ایلا	نام مبارزی تورانی	بالا	اسب کوش و دراز می کوه	برج خوشه	برج سنبله	بران	چند و دوزخه	بمعنی هستی
		بالان	دیگر خانه	برخ	بهره	بز	جانه ریهانی	زین و چادرین
		بام	بلا و دروغ و بی و بیغنا	برو	امرست بمعنی دور شو	برگوش	نام قومی است	آرزومندی
		بماد	بماد	بروع	نام شهرت	بره	بمعنی گناه	باشه
		بان	نوعی از غنچه چون لفظ	برودانی	چادری	بسا	نام شهرت در پیک	وقت بهار
		باب زن	باخر کلمه طبعی شوی غنچه	برز	بلندی بمعنی در شهرت	بست	نام ولایتی و قلعه	روشن و بزرگی
		باقر	پیدا کند چون باغبان	برز	سکوه و قدر و بلندی	بسته	مخفف بستوه	نام ستاره و سرخ و نام
		باد	نام خواجه کوزن رسم	برزن	کوه	بند	مرجان	از رخ و نام پهلوانی ایرانی
		بادافره	نام دختر رسم	برزویلا	نام مبارزی تورانی از	بند	کافی و سزاوار	وقت کاوش و در شهرت
		بادان خیز	نام جائیت از آن	برز	لشکر افروسیاب	بسودن	دست زدن و مالیک	از به راه شمشیر
		بادرنک	چانه که رسم در زمین	برزین	نام آتشکده ششم تکوین	بسودن	دار نمودن	نام ماه یازدهم از سال شمشیر
		بادوسانی	پیرامون دمان	برشم	بود و نام سرداری از آن	بسودن	قصه و کاسه ای امری	دار بارنده و نام پند
		بادوسر	کلمه خوشی است	برشم	شاخه است که ببولان است	بسودن	آدمی ای ماده و سیاه	نام سب سیاه
		بادودم	شتر می که دو کوه دارد	برشم	گرفته پرستش کند	بسودن	سازان کردن و سازه	تخمک از افروسیاب
		بار	معنی دانا	برشردن	یا کردن و بختن	بسودن	نمودن و استک کردن	مجمول بعد با هم آمده
			حصه و بهره	برقه	نام شهرت	بسودن	کردن یا اسب	کربا و نوعی از تو کلمه
			خوشبوی از رسم لبان	برک	نام دروغ و است	بسودن	بلندی و نقره و سنج و آهن	از شب

بید	باشید و بود و نام دوی از لشکر یا زندان که بستند	بذیره	استقبال کردن و پیش رفتن	از چاه خوب و چهار پا	دو دوتا و کله تینه نیز بست
بیدفش	نام پهلوانی از لشکر ارجاب	پر تاب	مبغی انداختن و موی را تیر که از	کنه و پوسید	التماس از این که بران هر چیز بران
بریم	پارچه ریسان	پر کسرت	بیار و در توان اندیش	نام دختر خرد و پر کردار و توان	توانستن و چیدن و کج کشیدن
بجاره	سرنش	پرده در پرو	کشان پر کمان از عاجی و کوه	دخت هم گویند	تاریکی
بکین	مخفف بکند	برند	نام پسر او شاه که بست بلم	پوشیدی	مخفف بازیانه
بکنید	نام شهرت پای تحت آویس	برند و	چوبینه گرفتار شد	نام دیوی از لشکر از مملکت بدست	چیدن و تابان شده و اندون
بیاران	خان بیاران	برند و	تیغ و چو تیر و بار چو ابرو	رسم کشنده	در افرات و خن و کرم شدن
ببینه	چشم و شخص بوشیار	برند و	تیغ و حوسه دار	شهر و مردم شجاع و نام و	برزه برزه شد و از هم شکر و با
بیوز	ده هزار و تیب و تیب	برند و	پیش	زبان فارسی استانی در زبان	ضمیر محلب و جمع محلب چنان
بادشاه	معروف و غالب	پرود	مخفف پروین	سبباد	خودمان و همزمان
باروم	دو چوبین که درین هم بستند	پرود	جانیکه جانور از پروین کشند	دست کرد در آن کمان پنج	سج و طاقت
بازهر	تیراک	پرود	برودن و برتنش و خوش	و بیار صرف میشد	شکر و نام سلاحی است
پانچنین	کنار از خاموش ماندن	پرود و	معروف و کمان یا پادشاه	نام وزیر فراسیاب و دیگر	دول و کوس و تقاره و طبل که برانند
پالانین	ریا و کردن دنیا و شدن	پرود	اهل و نسب و تراو	بیادانی شهر و رود و چکان زده	معروف و مخفف شده هم است
پالون	صاف کردن افزون شدن	پرود	نام ساربان که در جزئی ریخته	رخ بدست که در کشته شد	آب خورشید
پالونیه	نام مقامیت	پرود	طبیب و جراح	برودن و همی جیشار است که	تبر
پالنتک	دوال و در بیان از لشکر کار	پرود	چندن	استقبال است	نام پهلوانی توانی که برانند
پالیز	لجام آب بندند	پرود	پژدین	سپار و سر	در سید که بود و نام مبارک
پانکار	پیشکار و تحصیل دار	پرود	مبغی سپر	صدر مجلس و پادشاه	توانی در زمان خسرو و وزیر
پایکه	صفت نفال و ترسبه	پرود	آردیکه از چاه که در بخود باند	سر زش و طعنه و بهتان	کلمه تفصیل است چون شجاع تر
پایره	مدد کار و یاری همده و یک	پرود	کنایه از پاک کردن	مخفف پیغام است	نام پهلوانی از ملک چین
پچش	افت و زشت	پرود	دست زدن و دست مالیک	نام و لایحه شویط و طرف شکر	علا ترس و مردم جاهد و راه
پچشین	پهن و پرموده و لای	پرود	زین بلند	دو بار تا آزار نیز گویند	پینه خشک
پچشین	کوفته شدن و کوفتن و هم	پرود	نام جانیکه میان بران و خوش	کنج و کوشه	کلاه آهنی
پچش	در پرموده شدن	پرود	نام پدر منوچهر و پدر فراسیاب	نام توانی از موسیقی	نام رودخانه نزدیک در سید
پچش	بسکون حال هم معنی بدیده	پرود	کر شده و شمشیر و مبارزی	و ندان فیل و دزخاره	چشمان
پچش	ارسته و خوش و خرم	پرود	پول کوکات و زر قلب	نام برادر پیران که در پهلوان	نام شهرت
			نام پسر کتیباد	افراسیاب بود	صدای کان و قهقهه از آن
			وقت مبع	باب التاء	و مطلق زخم
			پشیم و خیم و در میان پر شود	مبغی توانی که در شل و دست	بر شده در اسمی تری باشد
			پشیمه که تونی	دلیل بر عهد میکند چون کمان	نام و اما فراسیاب که بست
			نام ساعت و تیر است		که بر کار و کشته شد
					مخفف آتش

نشر

شور خوردن	مصطرب شدن	توش	آب و طاق	جمید	نام لبر طهرت بقصد مال	چشم رسیدن
تفت	کرم و مخف تا ف	توفیق	صد و برهم خوردن ک جوش	باوشاهی و دیت سخاک کشند	چشم کرم کردن	کما یا ناک خواب کردن
تف	بخار و گرمی روشی	توقع	دخط و سگالش	نام یکی از پوشانان هند	چاک	منشور و قباله و عهد نامه
تفتن	کرم شدن	تتم	برنگ و دلاوری نظیر	دانشه زین و روی کاشینه زین	چکاچاک	صدای زدن شیشه و کوزه و غیره
تفیده	کرم شده	تتمن	و مخف تنهن	نام شربت آرا که در دما پور	چکاو	نام رغبت که چکات
تفو	آب پس انداختن	تتمین	دلاوری نظیر و لقب برتم	نام یکی از زنگیان فرید که او	چلب	سیخ و دو کوه نیک و بن پند
تکت	زود نمودن	تتمینه	نام دختر شاه سمنگان در سراسر	بخا سگاری ختران پوشانین	چلبه	از بیخ و دبار یکا عیش و شرم
تکین	شجاع و دلاور و خاتون	تیر	ماه خزان و دساره عطارد	برای پسران خود فرساده بود	چلبه	حلقه و محیطه دایره و طرف و در
تکرک	شاله	تیرین	کنا یه از سبب انداختن	خصت اما جات در و اس	چلبش	نام مردی از نودان
تک	توده	تیر مغز	کنا یه از مردم تند و تیز	ظرفی باشد از پشم بافته	چوب	بمعنی پنهان
تکاش	پرکنده	تیغ	معروف و سرکوه	جان	چوب	خندک و کنایه از تیر
تکمان	نام بهلانی ایرانی	تیش	باب الشاء	سینه وزره	چوب	بمعنی هر چه در معنی مساوات پیدا
تکم	پرده و افقی که در چشم پیدا میشود	تیشی	بمعنی زمین	نام بهار زری از زندانی که بدست	چوبه	کند و تکیه که مرادید
تکمشه	نام شهری که از کورس کشید	تیشیا	پروین	رستم که کشید	چوبه	نام دختر همین با در و آراب
تکمل	دیشیه است در لواحقان	تیشیا	جهان	مال و اسباب	چوبه	نام قزاق است
تکلی	فرب و جادوی	تیشیا	جهانین	چشم	باب الحاء	
تکلیج	در هم چیدن و چیده	تیشیا	جرم	نام شریعت از باستان	حصار	قلعه و محاصره کردن قلعه
تکند	سرکوه و بلند	تیشیا	چیز	جاری دروان و تنه	حصن	قلعه
تکندال	کنا یه از کوه بلند	تیشیا	چام و سکه	باب الحیم الفارسی	حصیر	بوریا
تکند	رعد	تیشیا	نام وزیر دارا که کشید و او	نام شهیدت که گمان خوب	حط	خوشنودی و خوشی
تکت	نزدیک و بغض فراخ	تیشیا	مستعدن در جمع کردن	در آنجا سازند	حفظل	درخت تلخ
تکت این	نزدیک آمدن	تیشیا	سگاف و زمین شکافه	مسند و کنا یه از دنیا	حوهل	با در جان
تکتین	از دبا	تیشیا	پوست	مصفیه صبح	حوت	ریح ماهی
تکو	خود و خوش بود و اندرون	تیشیا	اسب خنک	شعر و سخن و جام شرب	باب الحاء	
تکوانی	قدرت و مکن بودن هر چیزی	تیشیا	دفته	طبعی را که نیک از چوب بدو	خاک بر او	بمعنی بک کردن
تکوانه	نام پدر تکر از بهلوانان	تیشیا	مخفف جزیره و کل که در میان	شعر و سخن و جام شرب	خام	کند و ناخنچه
تکضن	فکر کردن کشیدن و پاره کردن	تیشیا	فازت و جدات	کوشش و سینه کردن	خان	خانه و سلمی
تکضن	در ساختن	تیشیا	مهره یا کتی	بمعنی چیدن	خاور	مشرق و مغرب
تود	توت که میوه معروفست	تیشیا	آواز و شور	جستی و نرمی	خاوران	نام ولایتی است از بستان
توز	دایره و نام لبر میان فرود	تیشیا	پرده و کلاه و جل آب	کمان سخت برنگ	خاریک	تکت آبنگر
توز	که بدست منزه کشید	تیشیا	جمشید	ادار که در مطلق او	خاران	نام ولایتی است از بستان
توز	نام شریعت نزدیک است	تیشیا	کوهی باشد فرود یا کوش	چرکین		
توز	پوست درختی که برین سبب چکان	تیشیا	مایل که بودی			

خندک	درختیست که از چوب آن نه قیر	خندک	از دست بوم حسته در دریا پنهان	خندک	سنگت شرب	درینک	لازم و مستعدی هر دو آمده
خدیو	دوین اسب سازند	خندین	اسب سفید رنگ	خیم	خوی و مزاج	در دوز	قلع و کوشک
خراسان	پادشاه و خداوند کا	خندین	سجدهن آواز در که و تمام	خیمو	آب و بان	در آگاه	سهلکین چشم آلود
خرام	نام ملکی است از نام بهلول است	خندیده	کولند و شترت یا قفن	خیرق	نام ولایتی است از خوارزم	در نیم	بد خود یکیش زندان قلع و کا
خرچنگ	نوبه و شادی و مهمانی	خو	مشهور و ناما پسندیده			درم	نخلین و افروده در بخوردانند
خرو	پنج سرطان	خو	کیا خورد	باب الدال			بیت المقدس
خرواد	دانش و پندار	خواب	مستعدی هم آمد های خواباند	داد آفرید	نام نوبت از موسیقی	دست	سند پادشاهان و بزرگان
خراد	روز ششم از هر ماه ششمی نام	خوابینک	خواب نیند	دادار	خدای	دستی	ظرفی که از آن بدست بر دارند
خراد	ماه سوم از سال شمسی نام	خوار	نام ولایتی است در جالی ای	داد است	عادل	دستار	سندیل و خوف و سا خون که سفید است
خراد	فرشته که موکل بر آب است	درست	و اندک	دار	معروف و بمعنی درخت	دستار و دستا	استین
خراد	نام بهلولی ایرانی	خوردن	خوردن	داراب کرد	شهری بنا کرده داراب	دستان	کرو و فریب نام پدر ستم کردان
خرم بهار	نام جامیست	خوردوری	نام جامی	دار و برد	حکومت	دستان زند	نمیکه زال از سیرغ یافت
خره ازویر	نام شهری ابا کرده اوست	خوارسار	طلبکار و طلب	داس	الت در کردن و تراشیدن کا	دست بزرگ	چول کردن
خرگاه	خیز بزرگ	خوارست	طلبید و با سبب در روم	داهان بچنگ	داستان گفتن	دست برد	قدرت
خروش	کره و بانک کی کره و با کره	خوالیکر	طباخ و خوان سالار	دانشمند	دانشمند	دست بند	عقد که هر که بر باد بندد و کند
خزاع	نام بزرگی از غرب سکندر	خا پدزنگ	سجای خا پدزنگ با ستم آمده	داور	مخفف داور و بمعنی خا پدزنگ	دست جا	از زمان تا قاسم باشد
خز	نام ملکیت در جالی در ای کی	خو	افتاب	دایگان	پروردگان	دست جا	معنی جامه سرد و با
خزول	نام ولایتی نام مبارزی لشکر کور	خورد	ماضی خوردن و بمعنی خوردن	دبق	میش که بیک بخت و نام از کنگر	دست ا	معروف و وزیر علم و دانش
خزوان خرد	نام کی لشکر گمان بر نام خوسیه	خوز	لایق و ستم آوار	دبوس	در بالای چوب بهم میسند	دست بزرگ	محنت
خستن	مخرج کردن و مخرج شدن	خوزان	نام ولایتی است از پارس بود	دخمه	کر آینه	دست بزرگ	قدرت خود طاهر نمودن
خست	افراد و خلاف کننده	خوشاب	نام بهلولی ایرانی از لشکر خرد	در	کوشان بدان پرستان	دستوار	عصامی
خوشد	نیزه که کوهک از زمین بلند است	خوشی	هر چه تازه و سیراب و باره	در	معروف و دره که کوهک است و تیره	دستور	دریر و رخصت
خوشنو	مخفف خوشنود	خوشین	گنایه از دندان بهم هست	در	زنگ و نیک است بکران	دسته	قبضه شمشیر و غیره و جامه
خوشیار	مخفف خوشنود	خوشیار	خوشنودی و خوبی	درخت	دار سیاست	دسته	نام مبارزی ایرانی
خشان	نوعی از مرغابی بزرگ که پرش	خوشیار	خشت شدن و خشت کردن	درخش	برق	دستوار	خوشخ
خشان	خال سفید است	خوشیار	اشک خوین	درخش	درخشیدن	دسته	خوشخ
خشان	نوعی از جامه که در خشت پوشند	خوشیار	اشک	درع	زده و پیران زمان	دستوار	نام دشمنی است که بر ستم بشمار
خفته	خمیده و خم شده و خوابیده	خوشیار	عرق انسان و غیره	درفش	علم که بر وجهت برقرارند	دستوار	در انجا رفته بود
خطل	نام شهری از ترکستان	خوشیار	درخت جو کند که سبز باشد	درفشان	درفشان	دستوار	گنایه از ساختن و قریب است
خطلوق	بوی خوش	خوشیار	کل سیاه رنگ	درقه	سپر چرمین و زره	دستوار	نام شاعری که در عهد نوح چشم
خطله	چوبی که از آن کشتی میسازند	خوشیار	نوعی از نی و چوب است که در کوه	درگر	در درک	دستوار	پادشاه ساسانیان بود و جزایر است
خطلین	فرو رفتن و زخم کردن	خوشیار	نمکیده و از آن ناز یا زسانه	درود	بمعنی درودن	دستوار	در حال ابله است و بدست
خجبت	نام مقامیست که بجا اوست	خوشیار	خوب	دره	وادی	دستوار	خود کشته شد

دول راسی	نام زن دارا مادردونکت	دیر باورینا	دراز	روه	صف	روه	بروزن کونام کوی دروان علی
دل تیغ	کنایه از مباحث تیغ	دیز و دیزه	رنگ سیاه و خاکسری که در کتب است	رز	اکو و باغ وزهر	موتین	نام سپهران دیکه بدست ایشان کشته شد
دماوم	دسبوم و همین وقت	دیلیم	دبمعنی اسپتیز	رزبه	مکمل و خاک	رنام	نام پهلوانی ایرانی
دمان	رفتن درونده		نام شهرست نکلان و اورا	رست	نام سپهران افسانه شمس سورا	رحی	رونده و چاکر
دمار	ساقه لشکر یعنی جاعی که در بنا	دین	دیلمان نیز گویند	رستم	دوم نام سپهسالار یزدجرد	رسی	نام شهرست سهور
دم درکشین	دارنده و برآه رونده	دیو	روز شست چهارم از ماه شمس و نام فرشته که با جافقت هم نام است	رسته	صف زده	زیند	نام صحرانیت که جنگنازده
دمه	خاموش شدن		معروف و مکر و فریب هر چنانچه	رشد	حصه و بهره	ریکال	سخن در اینجا واقع شد
دمور	شورش و غلغل	دیو سپید	دکراه و کج رو	رش	کر و خفت دار	ریکت	سر تابی و در شبانی
دمنه	نام کمی از خوشیانی از اسباب		سپهسالار لشکر زانندان که بد	رنگت	پشردک	ریکت	غلام و امرد
دمنه	کر کشته و سپاوش بود	دیوسوار	رستم کشته شد	رضوان	نام در بان بهشت	ریغ	مخفف آریغ که کینه باشد
دمین	سر ما با دو برف		کنایه از اسب سوار	رطل	پایله شراب	ریکت	نیک و نیک بخت
دمان	حلاوت درون درویدین بنا	دیوسیم	بمعنی تاج	رشتاوری	آمد رفت کردن	ریغ	مکار و در غایت مخفف این
دمنه	تند و تیز رفتن و درنده		رکاب کبان کن	رشد	اسب و دانیدن	ریغ	که شیطان باشد
دمنه	نام شهرست از هند و ساسانی		رسم	رسم	رسم خنیل	ریوتیز	نام دام و طوس که بدست فرد
دواج	لحاف	را	علاست نفوس است و کانه ای باشد	ره	کله که سفند و غیره		کشته شد و نیز نام سپهر که کجا
دوال	نمونه کتاب و غیر آن	راخ	غم و اندوه	ریخ	معروف و رنگت لوف مال		که در جنگ ایشان بدست بردان
دوان	بمعنی دو با لفظ هرمتل شود	راد	کریم و جان فروسیه	ریختن	مکر کردن		پیران کشته شد
دوانه	چون برودان	راز	نام شهرست و کنان آجارا	ریختن	جاری در فاج و حصول کما		
دو دوان	دوانا	رام	راز می گویند	روارو	بمعنی فرشته رفته		
دوره	پلاک کردن	رام برین	رونده و مخفف رام برین	رواق	پیشگاه خانه و او را نیک و در تیز	زردشت	نام سپهری که در زمان کتاس فریب
دوشا	دو بار	رام برین	نام آتشکده	رواق	دوم ساخته باشد	ناو	مخفف آزاد
دوک	هر جا بوری که میدوشند	رام برین	اسودگی	رودابه	نام دختر هوریت نال در رستم	زادشم	پدر پیکت و جدا فراسیاب
دوهر	معروف و نام شمشیر است	رام برین	سرودو	رودابه	کناره رود رودخانه	ناخ سکان	کرشته سکان
دوستان	زمانه و کلی است	راه	کرت و سرتبه	روزبان	در بان	زال	نام پسر ابد بر رستم که در شان
دوستان	نام شهرست	راه	پیشکش و پدید	روزبه	کنایه از شخص نخبه نام روزبه		هر سال کشته بود و بعد از کشته
دوستان	دوستان	راه سوک	راه رفتن	روسی	بهرام کرد		شدن رستم برود
دوستان	چشم درخ و دیدن و پدید آمدن	سامی	راه در عربی بمعنی تیز رفتن	روسی	فاخته و خشم	راو	در تیره کوه
دوستان	معروف و دیدن و در بان	رایگان	بی مزه	روستا	ده و قسریه	زبان دایک	افزار نمودن و وعده کردن
دوستان	شخصی است که بر جای ماندن	رباط	مسافر خانه	روسی	تیمی از پارچه است سرب کوب	زحیر	بیج و تاب شکم داه سیر و
دوستان	سکه و پیشکش و هر جا در پیشکش	رغام	نوعی از سنگ	روشن	سندخ	زخم	معرفست و بمعنی مهارت است
دوستان	بیای مجبول مخفف دیدن	رزش	نام سپهر رستم	روغای	چیز که بدقت دیدن می خورد	زخم بنا	کنایه از تعمیر کردن
دوستان	معبود رهبان	رو	دانا	زده	میدانند	زده	زینت داده و آراسته شده

باب الراء

باب الراء

باب الزا

ر و س

س

س

زشت درشت	نام پیغمبر بزوان پرستان	بیج	جدول نجوم	سرغم	ریا حین نیاز بو	سرفین	نامی ترکی
زساب	نام پسر نوزد	زیر با	قیسیت از شور با بکوش	سرسی	آخرو نام	سرافز	معروف و نام روز دوم از چهار
ززه	نام ولایتی استانیستان	زیرک	معروف نام نموبد بخت خوا	سربلج	عاریت و کما یازد نیا و زک	سربک	ملکیت
زریر	کلیه زرد و نام برادر کشتا		ضحاک	سینجاب	نام ولایتی است که گامین کانی	سرسش	نام سرداری روی که در کتب با
زفقی	سختی و درشتی			سپید	از آنجا بود در ستم او کشت	سرسو	نزد خسر و پرو ز آرد
زکان	مرا از خود رسیده و دونه و قود	زرف	باب زای پرسی	سپهد	نام کوهی که در آن کوه ستر در کوهی	سرسو	نام مطری و مطلق هبلون
زمن	بگو سخن که رسیده	زکان	عین	سپهرم	خود کرفت	سرسو	نام پادشاهین که در کتب با
زمان در زمانه	نام رود پارسیت	زکین	شخصی از خود رسیده و شخصی که در کتب	ساره	سرشکر	سرسو	فریدان لغز زمان خود و ده بود
زفرم	معروف مکت و اهل	زکند	اعراض خود هر سه است به ستم	ساره	نام سرداری از لشکر افراسیاب	سرسو	و نیز نام شخصی از ایران
زهریر	آهسته تر کم گفتن و گات معانی	زنده زرم	آهسته تر زبانی گفتن	ساره	خمیه	سرسو	نام دشتی در نواح کرمان
زهی	کدورت پرستش گویند		نام کتابت که در زشت او را	ساره	خمیه که از پارچه نازک پارسی	سرسو	روز پنجم از بهر با شمشیر فترت
زندادست	سرهای سخت		بدر کاف و لاورد و دود	ساره	دفع کس و پیشه سازند و مطلق	سرسو	شاخ کا و غصیره
زنگه	مخفف زمین		نام خال هر یک که در ستم او کشت	ساره	ساخت و برافین سب با کوا	سرسو	سرسو
زنهار	نام کتاب بیدان پرستان	زوبین و زین	نام خال هر یک که در ستم او کشت	ساره	و بر فشار	سرسو	مخفف سرون
زهار خورک	نام پسر شاهان که پهلوانی بود		کشت	ساره	کنده و سرب	سرسو	زر خالص
زفر	از لشکر کاوی		باب السین	ساره	تراشیدن و پاک کردن	سرسو	خوشنود
زودار	امان و حلیت و امانت	ساختن	آماده شدن	ساره	بزرگ و ستیزه کار و قوی پهل	سرسو	دوش
زوق	عبد شکستن	سارا	خالص	ساره	دخمه	سرسو	نام کوهی
زوار	دبان و کنج دبان	ساری	نام شهرستان از نازدان نژاد	ساره	رهت درستی و بلند و کنگه	سرسو	میشوای دین ترسایان
زواره	مخفف زود	ساقه	آل و بار فروش	ساره	سستیز کردن	سرسو	فکر و کار سازی کردن
زوبین	خادم زندانیان	سالیان	موتور لشکر	ساره	جلد و بسیار	سرسو	نام کوهی در باستان که در آنجا
زوه	نام پسر شاهان که پهلوانی بود	سام	جمع سال خلاف قیام	ساره	سجیدن	سرسو	رستم تولد شد مانند بلقبا که کز
زبانزه	سخت ایران شست	سام	نام پدر زال و جد رستم	ساره	سجیده و در آمده وزن کرده	سرسو	معروف کشته
زبهر	خادم زندانیان نام برادر رستم	سان	عرض لشکر	ساره	سخن گفتن	سرسو	قومیت که در آنجا شست
زبی	نیزه کوچک نام که پهلوانی	ساد	باج	ساره	جشنی که چون شکر سپید است	سرسو	و این معروف است اما حقیقت
زبیر	رحم	ساول	اسم حال از سار و این می آید	ساره	آتش معطر کرده بود	سرسو	اطاعت نمودن و استی
زبیر	تخمین از پی تخمین	ساده	نام پادشاهیکه دست برده چنان	ساره	کنایه از تامل و درنگ کردن	سرسو	نام پسر بزرگ فرزند کعبه
زبیر	نام پهلوانی ایرانی	ساز	کشته شد و نیز پهلوانی ایرانی	ساره	لقب سو فرای در زیر کعبه بود	سرسو	منوچهر کشته شد
زبیر	زرد و سوی	ساز	نام لغوی از سوی لحن با ربه	ساره	کوشکان	سرسو	سلاح
زبیر	نام شهرستان است که از آنجا	ساز	چیز را در چیزی برزد در آن	ساره	نام جانیت در جراسان	سرسو	طرف چین
زبیر	کرد و نو شیروان	ساز	نام کوهی که فرود آنجا کشته شد	ساره	نام پادشاهان که در ستم او	سرسو	نام ستاره
زبیر	میوه است معروف که از آن	ساز	با یال کردن	ساره	بکین سیاوش کشت	سرسو	افسانه
زبیر		ساز		ساره	فرومایه	سرسو	نام کلی و کلیای

باب السین و ش

ش

ش

ش و س و ط

سج	جلال و ف	طلخه و کواکف و افعال کرده	شبلید	کلی است ز نور کت	شیردی	نام هبلوانی از لشکر فریدون نام کردی از لشکر تو که یک شب کشته شد
سجده	نام دیوی از سرداران شاهان	باید و تواند	شکل	نام پادشاه هند و قتل افراسیاب	شیر	درخت آبنوس
سند	حراره و نام مکی	معروف و جمع شب هر آمده	شک	و هم وقت بهرام کرد	شقیقه	عاشق
سندل	صمغی است مانند کهر با	سازگاری پیش از صبح طلوع کند با	شکانه	شاد شوخ	شیون	ناله
سنگ	نام شهر است از هند و افراسیاب	سنگی است سیاه رنگ و برف	سنگد	نام ولایتی است	شیره	آواز اسب
سنگ	سنگی است که در زمین است	نیک و صفت نام حسن	سنگدین	بعضی شود که امر جمع از شند	باب الصاد	
سوز	و قار و حخت	که در زمین است و حقیقت است	سوراب	بومیدن	صاریج	کج و دایکت
سودابه	چند است در طوس که از آن اسبانی را بد و در جزیر است	خراشیدن در رنگی بود که در آن	سورسان	نام شهر است	صباح	نام پادشاهین
سوسان	نام دختر شاه با در آن کوه است	نیزه بزرگ و جمه و سایبان	سورید	برهم خوردن	صلاب	مخفف است مطرا
سوزن	نام شهر است با کوه و در آن کوه	حکملین و برهمنه و مذک	سوشه	ریزه و سبکه طلا و نقره	باب الصاد	
سردیک	نام در کعبه در بنای پروردگار	زهر و حنظل	شوکت	اسب جلد رو	صحاگ	نام پادشاهی که برودش او را بدیدست فریدون کشته شد
سهر	یعنی سیومی	معروف و کند	شهران	نام هبلوانی از صخره	باب الطاء	
سهراب	نام پسر است که در پیش کشته شد	چهار پنهان با رایت	شهره	نام شهر است با کوه و در آن کوه	طالقین	طالق است و نام تخت خرد و در آن
سیس	راست وزن است	نام برادر است که بحلیه برادر	شهره	نام کسی که بهرام کور او را بر کشته شد	طالقان	نام شهر است
سیماکت	نام پسر است که در پیش کشته شد	در چاه انداخت	شیر	شاهید	طبرخون	بیدار و زنگ سنج
سیاقون	نام پسر است که در پیش کشته شد	پاره طلا و نقره و باطلانی	شیر	شهری است که با همه شهرها است	طرق و ک	آواز کوهن چینی دیگر او را
سیاه کرد	نام پسر است که در پیش کشته شد	چوب پاره و بالغم شکاف است	شیر	دنباله نام از شیر	طریق	سنگین چینی
سیاه برین	نام پسر است که در پیش کشته شد	و پامی آدمی که از راه رفتن شده	شیر	آواز با وقت شب	طریق	جمع طرف چینی عجیب و نادر
سین و خت	نام پسر است که در پیش کشته شد	سکستن و پار کردن	شیر	آفتاب	طرف	اسب کرامی
باب السین		سنگار کردن و شکستن و تن	شیر	نام دستور ظهور است و در آن	طرح	جوی و حوض
شین	کامی یعنی فاعلی می آید چون	لازم و مستعدی می آید	شیر	از دختر کورک با ناله نابل	طغرل	نوعی از مرغ شکاری
شاپور	نام پسر است که در پیش کشته شد	تعجب کردن	شیر	نام پسر است که در پیش کشته شد	طلخه	نام یکی از پادشاهان بزرگان است
شاخ	پیشانی و پار پاره و جوی کوه	ترسیدن و در هم نمودن	شیر	شیر سنج	طورک	که یکجک برادر خود کشته شد
شاور	سخت پادشاهان و فرس	صبر کردن	شیر	نام جانست در ایران که فریدون	طوس	نام پسر نوز
شارسان	قسمی از چادر که در کیمیا است	عجیب و نادر	شیر	صفاک را آنجا بود	طهر	نام پسر است که در پیش کشته شد
شاهوی	دستار هندی	نام هبلوانی ایرانی	شیر	قسمی از میوه و در آن شیرین است	طریق	نام شهر است که در ایران
	نام موزیکه فرود می آید	نام شخصی که کیش بر زبان است	شیر	شیر سنج	طریق	پسر قیداف ملکه اندلس
		نام هبلوانی از لشکر افراسیاب	شیر	شیر سنج	طریق	
		در خیمه است و با صدا و کلام	شیر	شیر سنج	طریق	
		آرد و حبوبان	شیر	شیر سنج	طریق	
		بست برست	شیر	شیر سنج	طریق	
		بند و سرکش	شیر	شیر سنج	طریق	
		شادری	شیر	شیر سنج	طریق	

باب الکاف

ک

ک

ک

کج	آب دهان	گفت	شاز	کیارین	نام پسر کعباد	کردون	آسمان و آلاب
کبر	حقان و جنک	کعج	آب دین	کیاوش	نام برادر فریدون	کردوی	نام برادر بهرام چوبینه
کبرو	نام مبارزیت	کفک	کف	کی پیشین	نام پسر کعباد	کردیه	نام خا بر بهرام چوبینه
کبیت	رستقی بسیار سخا مانند خطل	کلاهور	نام سرداری از لشکر مازندران	کیش	دین و روش	کرستن	مخفف کرستن
کبی	قسمی از نمبون	کلباد	نام پهلوانی توانی که دست و پیر	کیفر	مکافات و پاداش	کر سوز	نام برادر فراسیاب
کتان	جانبدار باشد که ز شکر گایا پوز	ککات	فی قلوب کما یاز برست	کیقباد	نام پادشاه پیکانوس	کر شاسب	نام جد پسر که از نسل چشید بود
کجا	بمعنی هر کجا بجای که دستمال	ککان مره	کام نیست از آن جمله المازند	کیل	خسیده و کج	کر کج	دارالامکات خازرم
کجاران	نام شهرت در فارس	کر	بلندی و میان کوه و کجند	کیماک	نام شهرت در شش تعلقه نامورانی	کرگین	نام پسر سلاطین پهلوانی از لشکر ایران
کجاز	نام اتقی با شاد از چهره اندیشه	ککنا بد	نام چاهی که در چاه کجایک است	کیما	معروف و تیره و جیلد از کوه	کرکان	مهر و ن و کروشده
کدخدا	صاحب نماز و پادشاه	ککناکت	والی و بزرگ قوم	کیمرث	نام اول پادشاه عجم	کر کردو	نام جایست بفرهنگ چون
کدیور	کشا در و باغبان	ککنا م	آشپانه	کیهان	جهان و روزگار	کرگه	مخفف کده
کراز	بلکه از آن زمین میکنند	ککند	دانا و فیلیف	کیهان خیز	حاکم خدا	کرید	مخفف کسیرید
کرهس	قسمی از خا	ککناور	دانا و مبارز و پهلوان	باب الکاف پارسی		کرینج	بمعنی کربز
کرته	پیران	ککندو	نام مایه سخاک	کرا اندین		کرانف	بهبوده
گرگوی	نام تیره سلوک بدست سام	ککند	نام شهرت با کرده	کاشتن		کردهم	نام پهلوانی
کرگسار	نام ولایتی از مازندران	ککناپور	نام موضعی است	کاف	مخفف شکاف	کریت	خراج
کرمایل	نام خوالیکر سخاک	ککند	کودیک در حصار و لشکر کند	کان	سردار	کرین	کریده
کرکج	دانه سیاه از قسم قله	ککش	کرور	کاوشیه	کنایه از دنیا در روزگار	کسارن	خوردن شراب و خم خوردن
کروخان	نام مادر پیران و سه	ککش	کرور و معبد بهودن	کاسارن	کنایه از کار بد بودن وقت بیخود	کسارن	کسیختن
کرش	خه	کو	بزرگ و بزرگ	کاسارن	کنایه از تو شکر خلد و کرین	کسارن	نام پسر نوز
کرگکند	جامدیت کرد و بخت پوشه	کوت	نام سرداری که از قصبه نوز و خور	کاسه	تخت	کسی	رضت کردن در روانه نمودن
کرشی	صدراستی	کوش	خسیده پست	ککبر	خود و خستان	کشن	طالب دشمن و بار رفتن او یا
کس	بمعنی هر دم و با فضل و عین	کوس	صد و نفاذ و طبل بزرگ	کت	بزرگ	ککلان	جمع کل بر خلاف قیاس
کش	کرگاه و پهل و سینه	کوشا	مخفف کوشان که کوشده باشد	کراره	نام پهلوانی ایرانی	ککارتون	نام شهرت از طایفه و از آهنگر
کشانی	خیزد کچو به و نام ولایتی	کوه سر	مخفف کوهسار	کرانین	بنار و کبر رفتن	ککارتون	کنایه از سخا یا قن است
کشند	کشت زار	کوه	بلندی و پیشین چهر بلند	کرانیه	کنایه از مدالی ترس	ککارتون	کنایه از خود را در مملکت از خشن است
کشتی	زار	کوی	ماه فراخ و شاد و گونید و چو چکل	کرانیدن	تصد و میل کردن	ککارتون	نام در شکر است که سبب خلد و لادن
کشف	برج سلطان و نام دو طایفه	کی	کومچک	کرور	مدور و شدر	ککارتون	نام یکی از کجا که خرد و نام کج خرد
کشر	نام تیره که در شکر سرودن	کسبد	خرینه دار و پادشاهی که در کجایک	کرور	پهلوان	ککارتون	نام کوهی و نام جزیره
کشن	بمعنی بنوه و بسیار است	کی	پادشاه بزرگ و عا و طبعه دوم	کرورید	نام دختر کردیم که اسیر کج	ککارتون	نام طایفه که سخاک در شکر است
کشود	نام پهلوانی از لشکر فریدون	کی	پادشاهان از لشکر کسان کوشید	کرورون	کنایه از مالک شدن و کام کردن	ککارتون	بیت القس
کفت	شکافت	کیار	کاملی دست	کرورهای	پیران و شکر طراف حاجی شست	ککارتون	پهلوان و دلیر و زمین پست منک
کفت	بکاف نامی مخفف کوفت	کیارتن	نام پسر کعباد	کرورگاه	تربیکاه و ک	ککارتون	دنام جمه که کجا پادشاهان

بابک اول دم

م

م

م

ن

کواره	طعنه و شکر و شکر و شکر	مانا	بمانا	مغزبل	سفته و چینه	میلاو	نام سردای لشکر کاوس	نکاریدن	نفس کردن
کوانچی	دو خوش احوال بود	مانک	کدشتن	مغفر	خود و کلاه نیر خود	سیم	نام قصبه سیت	نخال	آتش پاره
کوپال	سپس لار و دیله و دیوان	مانستن	شبه و مانند و نظیر شدن	مغاطس	سنگ یا آهن یا مغز یا پنبه	سپین	جای نام و خان و بنگله	نو	دلیله
کودرز	قسمی از کوز	مانوسی	نام شربت در راه دم	مقاع	و مغز یا پنبه یا زاده	باب النون			کرواشه و کوفته و پانه
کورا به	نام سردای از لشکر کاوس	مانیده	کدشته	مقاع	برقع	ناب	خالص و صفا	نوا	وساز و سامان
کوز	کوز نسل کاوه اهل کربود	مانار	همار شتر	مقاع	آراسته شده	ناب	خالص و صفا	نوا	سردار
کوز	کوزستان و بعضی کوز در جهاد	مانا فزید	نام زین باج ماد و منجر	مکس	نهایت سالن کردن در کله	ناب	کله	نوا	خمیده کله و لاج و
کوز	رستم در آنجا بود	مانان	نام شربت از اول کله	مکس	جاده و باقی بر شیمی	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	جز کله که در آن باشد	مانا	و جمع ما بر طرف قیاس	مکس	ماهیچه علم چیست	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	کله یا کله یا جیاصل کردن	مانا	نام شربت نام در کوز	مکس	ماهیچه بافت بزرگ	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	مخفف کا به معنی قوت	مانا	کله و شاه به بندود	مکس	خوی طبیعت	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	جهان و در کله یا کله	مانا	کله یا رسیا به شیب	مکس	تیمار	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	نام شربت کله یا کله	مانا	نام کشته دارا	مکس	نام پخته خیر خیر و فرود	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	سر کوز سردای لشکر کاوس	مانا	جمع ماه و ماهی	مکس	نام حاکم یا کله یا کله	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	کله یا کله یا کله	مانا	کاغذ نیکامی	مکس	کله	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	مخفف کا به معنی قوت	مانا	صاف کرده و در آید	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	جهان و در کله یا کله	مانا	پست رنگ کرده	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	نام حاکم یا کله یا کله	مانا	عدد	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	وید جکت نمودند	مانا	نام پخته یا کله یا کله	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	آشیا و خانه و بنور	مانا	میراث و چیز کله یا کله	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	کله یا کله یا کله	مانا	نام شربت	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	لب کله	مانا	بمعنی نوز و کله	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	لب	مانا	نام شربت کله یا کله	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	پای زمان تا کشت	مانا	و عوی چهره و در کله یا کله	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	نام قومی و لایه یا کله یا کله	مانا	طعنه و خوش طبعی	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	دیکت	مانا	کمدین	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	سرود کوی و طرف	مانا	جانوریت سید کله یا کله	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	باب المیم	مانا	نوعی از سید کله یا کله	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	مخفف کا به معنی قوت	مانا	خانه و در کله یا کله	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	مشک بید	مانا	مشکین	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	مشک	مانا	پیشوی سید یا کله یا کله	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	مشک	مانا	چادر و برقع	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن
کوز	مشک	مانا	کل کسم	مکس	نوز و کله کردن	ناب	ناب	نوا	نمیدن

ULB Halle 3/1
001 308 149


D: EC 1703 2°
(1/4, Mulhagat, Dibaca)





خاتمه
مشمول بر حکایات ملحقه
شاهنامه که به هنگام تصحیح این
کتاب در بعضی نسخ بنظر آمده است
لیکن بوجوهی که در پیافیه ذکر آن شده
از کلام فردوسی
منبت

